

مستند اختلالات شخصیت

سکانس اول / داستان اصلی

روز / داخل / منزل خانم هاشمی (روانپزشک)

ساعت حدود ۲,۱۵ دقیقه ظهر است. خانم هاشمی (روانپزشک) کلید درب را می‌اندازه و وارد خانه می‌شود. (خانه ویلایی، کمی قدیمی، حیاط دار و دوبلکس). همسرش در آشپزخانه مشغول آشپزی است. خانم هاشمی سلام می‌کند و روی صندلی پشت اوپن می‌نشیند. کیفش را روی اوپن می‌گذارد.

خانم هاشمی: سلام عزیزم، خسته نباشی.

همسر (به سمت خانم هاشمی برمی‌گردد): سلام خانم. شمام خسته نباشید.

خانم هاشمی: می‌بینم که باز هم به زحمت افتادی.

همسر (ملاقه را کنار قابلمه می‌گذارد. درب قابلمه را می‌بندد): ای بابا.. ما که دیگه عادت کردیم. کار هر روزمون شده آشپزی و خونه داری.

خانم هاشمی: خودتو لوس نکن. می‌دونی این روزا خیلی سرم شلوغه.

همسر (به سمت اوپن می‌رود): دست به درگاه خداییم هر چه زودتر این تز دکترات رو بنویسی و خودت و خانواده رو به آرامش برسونی.

خانم هاشمی: انشالله. یه چایی برا من میریزی.

همسر: چرا که نه... اتفاقا چای تازه دم کردم.

همسر خانم هاشمی دو فنجان چای می‌ریزد و روی اوپن می‌گذارد. خانم هاشمی یک فنجان چای را برمی‌دارد و می‌پرسد: بچه‌ها خونه‌ان؟

همسر (روبه روی خانم هاشمی روی صندلی نشسته است): آره تو اتاقاشون اند.

خانم هاشمی فنجان چای را بر زمین می‌گذارد و می‌گوید: تا چایی سرد بشه منم برم لباس‌هام رو عوض کنم و برگردم.

همسر: باشه. برو عزیزم.

خانم هاشمی ابتدا به سمت اتاق دخترش می‌رود. دخترش حدود ۱۵ سال سن دارد. هدفون در گوش دارد و مشغول گوش دادن به موسیقی است. روی تخت خوابش دراز کشیده و غرق در دنیای موبایلش است بدون اینکه متوجه حضور مادر پشت در شود. مادر نگاهی از روی محبت به دخترش می‌اندازد و می‌رود. سپس خانم هاشمی به سمت اتاق پسرش که حدودا ۱۸ ساله است می‌رود. پسر؛ لباس ورزشی به تن دارد و مشغول فیگور گرفتن در مقابل آینه است. در حالیکه اندامی ورزشی ندارد اما بسیار شیفته و محو تماشای اندام خودش است. فیگورهای مختلف ورزشی می‌گیرد و به اندام خودش غره است. مادر با دیدن این صحنه آهی می‌کشد و حالش دگرگون می‌شود. بدون اینکه اعلام حضور کند به سمت آشپزخانه برمی‌گردد.

خانم هاشمی: این بچه باز هم رفته باشگاه؟

همسر: کیو می‌گی!

خانم هاشمی: دیاکو...

همسر: آره. اتفاقا چند روزیه مرتب میره باشگاه بدنسازی.

خانم هاشمی: پس چرا کسی چیزی به من نگفته؟

همسر (ایستاده در آشپزخانه، فنجان چای در دستش و در حال نوشیدن است): چیز مهمی نبوده آخه. قبلا هم که می‌رفت فقط یه مدت وقفه افتاد تو کارش. یعنی بعضیا نداشتن که بره (با کنایه).

خانم هاشمی: منظورت از بعضیا منم دیگه؟

همسر (ابروها و شانه بالا می‌اندازد)

خانم هاشمی: امیرعلی.. قبلا هم گفتم، دوباره تکرار می‌کنم. من نذاشتم بره باشگاه چون دیاکو اصلا به فکر پرورش اندام نیس. اون فقط به فکر نمایش اندامه.

همسر (روی صندلی مقابل خانم می‌نشیند): این چه حرفیه خانم. همه انسانها نیاز به توجه و دیده شدن دارند. دیاکو هم می‌خواد از طریق پرورش اندام دیده بشه. این کجاش بده؟

خانم هاشمی: نیاز به دیده شدن یک مقوله است، خودشیفتگی یه مقوله دیگه...

همسر (دستش را روی پیشانی می‌گذارد): ببین خانم من، عزیز من، شما بخاطر این تز کوفتی همه کار و زندگیت رو قاطی کردی. آخه اختلالات شخصیتی هم شد موضوع! شما به خاطر توجه زیاد روی تز دکترات و درگیر شدن با بیماران اینچنینی همه ما رو به نوعی دچار اختلال شخصیت می‌بینی.

خانم هاشمی: من شما رو دچار اختلال شخصیت می‌بینم؟! امیرعلی تو چرا حالت نیست. من که دشمن خانواده خودم نیستم. قبل از هر چیز یه مادرم. بیشتر از هر کسی هم دلم برا بچه خودم می‌سوزه. من دارم می‌بینم، تو هم میبینی فقط فرق دیدن من و تو زاویه نگاهمونه. و حالا تو فکر می‌کنی من دنبال بیمارم تا تز دکترام رو تکمیل کنم؟

همسر: من اینو نگفتم عزیز من. گفتم بخاطر درگیریت با تزت زیادی روی رفتارهای اطرافیانت حساس شدی. از وقتی هم که تو رسانه‌های عمومی و شبکه‌های مجازی اطلاعیه زدی که حاضری بیماران اینچنینی رو بدون دریافت حق‌الزحمه درمان کنی تعداد مراجعه کننده‌ها زیاد شده، همینم باعث شده که کار و زندگیت رو قاطی کنی.

خانم هاشمی: نه امیرعلی. اشتباه می‌کنی. من همیشه کارم رو بیرون از درخونه گذاشتم و اوادم تو. تا حالا دیدی من در مورد بیمارام و مراجعه کننده‌هام تو خونه حرف بزنی؟

همسر (شانه بالا می‌اندازد، یک قلم از چایش را می‌نوشد و می‌گوید): بجز یکی شون به نام دیاکو...

خانم هاشمی: امیرعلی این حرف از تو بعیده... دیاکو پسر منه نه بیمارم. من اگه راجب پسر مون با تو که پدرشی حرف نزنی با کی حرف بزنی؟

همسر؛ فنجان چایش را بر روی میز گذاشته و با انگشت روی لیوان بازی می‌کند.

خانم هاشمی: من دیگه خسته شدم از بس در مورد این موضوع تکراری با تو بحث کردم. خواهش می‌کنم بپذیر که من سعادت و سلامت بچه‌هامون رو می‌خوام.

همسر: عزیز من. چه حرفیه میزنی. کی گفته تو دشمن خانوادتی. قبلا هم این بحث رو داشتیم. بهت گفتم بچه‌ها با من. تو فقط روی تزت کار کن. اوکی. دیگه این بحث رو ادامه ندیم. خواهشا.

خانم هاشمی کمی مستاصل و درمانده در جواب به همسرش است. با فنجان چای اش بازی می‌کند و همسرش به سمت قابلمه‌های روی اجاق می‌رود و نمک خورشتش را چک می‌کند.

همسر: خانم خونه، بیا اینجا ببین نمک غذا خوبه یا نه؟

خانم هاشمی: آگه تو پخته باشی همه چیزش خوبه. من میرم تو اتاقم کمی استراحت کنم. ببخشید نمی‌تونم کمک کنم. موقع نهار صدام کنید.

همسر: باشه عزیزم. هر طور راحتی.

داستانک اول (شخصیت اسکیزوئید)؛ نام داستانک: مهرداد

سکانس اول / داستانک مهرداد

روز / داخل / منزل مهرداد

ساعت روی میز کنسول زمان ۷،۱۰ دقیقه را نشان می‌دهد. مادر لقمه‌ای نان و پنیر می‌گیرد. درب یخچال را باز می‌کند و یک ققممه آب و یک ظرف غذا را برمی‌دارد. یک سیب و موز هم در مشما می‌گذارد و به طرف درب خانه می‌رود. پسر بچه‌ای کنار درب ایستاده است. در حالیکه کوله‌اش دقیقا کنار پایش قرار دارد. کمی مضطرب به نظر می‌رسد. مادر کنار پسرش می‌ایستد و مشغول جا دادن اغذیه در کوله پشتی‌اش می‌شود. کوله پشتی را به پشت پسرش می‌بندد و در حالیکه دست در موهای صافش می‌کشد بوسه بر پیشانی اش می‌زند و می‌گوید: "هر چی خانوم معلم ازت پرسید با دقت جواب بده، باشه!"

لبخند کمرنگی بر لبان پسرک می‌نشیند و چیزی نمی‌گوید. مادر خم می‌شود و بند کتونی پسرش را می‌بندد. سپس درب خانه را باز می‌کند تا پسرش راهی مدرسه شود. پسر بچه همینکه از در خانه خارج می‌شود؛ برمی‌گردد و نگاهی غم‌آلود به مادرش می‌اندازد. انگار دلش نمی‌خواهد به مدرسه برود.

مادر نگاهش را به نگاه پسر بچه گره می‌زند و می‌گوید: "چیزی می‌خوای بگی؟"

پسر بچه سرش را به نشانه علامت منفی بالا می اندازد.

مادر: "پس برو."

سکانس دوم / داستانک مهرداد

روز / داخل / آسانسور ساختمان

پسر بچه از خانه بیرون می رود. دکمه آسانسور را می زند و منتظر می ماند. آسانسور در طبقه اول است و پسر بچه شمارشگر آسانسور را زمانیکه هر طبقه را پشت سر می گذارد بلند بلند می شمرد تا اینکه در طبقه پنجم می ایستد و درب باز می شود. پسر بچه وارد آسانسور می شود و همکف را می زند. اما قبل از بسته شدن درب آسانسور؛ آقای رحیمی با عجله وارد می شود و مانع بسته شدن درب آسانسور می شود.

آقای رحیمی (با عجله): "نگهش دار، نگاهش دار..."

پسر بچه سرش را بالا می گیرد تا به چهره آقای رحیمی که حدود یک متر و هشتاد و پنج سانت قدش است نگاه کند. آقای رحیمی لبخند نازکی می زند و می گوید: "سلام مهرداد". مهرداد اخم هایش را در هم می کشد و ترجیح می دهد جواب سلامش را ندهد. سپس آقای رحیمی دستی به سیل نازک تابدارش می کشد و موهایش را با سر انگشت حالت می دهد، در حالیکه خود را در آینه آسانسور برانداز می کند یا شاید به قیافه و هیكل خود افتخار می کند. از نظر پسر بچه او یک جوان لاغر دیلاق است که پاچه شلوارش به زور به ساق پایش می رسد و یا شاید جوراب ها هم برایش کوتاه هستند چرا که مچ تا ساق پایش کاملاً برهنه است. این همه ناهمگونی اندام در یک کت و شلوار طوسی روشن به خوبی نمایانگر بدسلیقگی آقای رحیمی در انتخاب لباسش هم است. آقای رحیمی که متوجه نگاه های براندازانه پسر بچه شده لبخندی به پهنای صورت می زند؛ طوری که نوک سیل تابدارش به بنا گوشش رسید، کمی سرش را پایین صورت پسر بچه می آورد و نجواکنان می گوید: "امروز یک قرار کاری مهم دارم".

پسر بچه در این فکر فرو می رود که چه کسی حاضر است آقای رحیمی را استخدام کند. قطعاً او بدلباس ترین و بدقواره ترین کارمند محل کارش خواهد بود.

آقای رحیمی همانطور که صورتش را از صورت پسر بچه دور می کند، دست در کیف چرم قهوه ای رنگش می برد و یک اودکلن جیبی را درمی آورد و از نوک سر تا نوک پا با آن اودکلن دوش می گیرد. از بوی تند و زننده اودکلن

پسر بچه به سرفه می‌افتد. آقای رحیمی که همچنان مشغول دوش گرفتن با اودکلنش است یکبار دیگر روبه سوی پسر بچه می‌کند و می‌گوید: "خوشبوئه مگه نه؟"

پسر بچه باز هم تصمیم می‌گیرد ساکت بماند و فقط لب‌هایش را روی هم می‌گذرد. بوی تند اودکلن مشاعرش را بهم ریخته. آن مسیر کوتاه آسانسور امروز به طرز عجیبی برایش طولانی شده است. یکبار دیگر به شماره انداز آسانسور خیره می‌شود. طبقه اول... نفس راحتی می‌کشد. وقتی درب آسانسور باز می‌شود آقای رحیمی قبل از پسر بچه به بیرون آسانسور می‌پرد و با گام‌های بلندش که بخاطر سرعتش در هم گره می‌خورند سوت زنان بیرون می‌رود.

چند لحظه بعد؛ پسر بچه از آسانسور پیاده می‌شود. از پارکینگ می‌گذرد، درب پارکینگ را باز می‌کند و وارد کوچه می‌شود.

سکانس سوم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / کوچه

در کوچه پراید سفیدی با سه پسر بچه دیگر منتظر هستند. سرویس مدرسه و همکلاسی‌های مهرداد هستند که از هیچکدام دل خوشی ندارد. پسر بچه‌های بازیگوش با دیدن مهیار شروع به ادا درآوردن می‌کنند. مهیار بی‌توجه به رفتارهای زنده‌شان کوله‌اش را از دوش باز می‌کند و همانطور که آن را به دنبال خود می‌کشد سوار سرویس مدرسه می‌شود. مادرش از پشت پنجره در حال تماشا کردنش است. مهرداد به عقب برمی‌گردد و نگاهش را به پنجره می‌دوزد. یک لحظه حریر سفید پشت پنجره پیچ و تاب می‌خورد و مادر محو می‌شود.

مهرداد در صندلی عقب خودروی پراید می‌نشیند و پسر بچه‌های بازیگوش شروع به چنگ انداخت در سر و گوشش می‌شوند. مهرداد خود را به شیشه اتوموبیل می‌چسباند و در حالیکه کوله پشتی‌اش را بغل گرفته؛ حرص می‌خورد. اما جوابی به دوستانش نمی‌دهد. پسر بچه‌های بازیگوش مهرداد را اذیت می‌کنند تا اینکه وساطت راننده آنها را کمی آرام می‌کند.

پسر بچه تپل و خیکی که صندلی جلو نشسته برمی‌گردد به سمت مهرداد و می‌گوید: "خانواده‌ات هم می‌دونند خیلی خنگ و بی‌عرضه هستی؟"

پسر بچه‌های دیگر همگی می‌زنند زیر خنده. پسرکی که بغل دست مهرداد نشسته دستش را روی سر مهرداد می‌گذارد و صورتش را به شیشه می‌چسباند و می‌گوید: "خیلی هم کتک خورش بالاست."

راننده از شیشه عقب نگاهی به شیطنت پسر بچه می‌اندازد و می‌گوید: "رایان... کافیه دیگه، وظیفه من اینه که شماها رو سالم برسونم مدرسه، اونجا هر چقدر خواستید از سر و کول هم بالا برید، ولی تو ماشین من کسی حق نداره گردن کلفتی کنه، فهمیدین؟"

رایان دست از سر مهرداد برمی‌دارد و می‌گوید: "باشه آقای رجبی، ولی خداییش این خیلی خنگه همه می‌دونند." آقای رجبی از شیشه عقب اتومبیل نگاهی به حالت معصومانه و کز خورده مهرداد می‌اندازد. مهرداد ابروهایش را در هم گره کرده و در حالیکه کیفش را محکم به بغل گرفته حالت بره‌ای را دارد که در دام گرگی تیز دندان افتاده و نه راه پس دارد؛ نه راه پیش.

سکانس چهارم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / درب مدرسه پسرانه ابتدایی

پراید سفید جلوی دبستان پسرانه متوقف می‌شود. سه پسر بازیگوش سرحال و خوشحال، دوان دوان از اتومبیل بیرون می‌پرند. اما مهرداد از جایش تکان نمی‌خورد. آقای رجبی (راننده) که از اتومبیل پیاده شده است درب اتومبیل را برای مهرداد باز می‌کند، اما مهرداد همچنان در خشم خود می‌سوزد و دلش نمی‌خواهد پیاده شود. گویی که به سلاح خانه می‌رود. آقای رجبی خم می‌شود، می‌خواهد دست مهرداد را در دست بگیرد اما مهرداد طوری دستانش را در کوله‌اش قفل کرده که نمی‌شود به راحتی جدایشان کرد. (همچون زالویی که روی پوست آدمی قرار گیرد و خون بمکد.) آقای رجبی که متوجه حال مشوش مهرداد می‌شود؛ روبه رویش زانو می‌زند و می‌گوید: "نزار هیشکی اذیتت کنه. تو پسر قوی‌ای هستی، من مطمئنم، حالا برو مدرسه تا دیرت نشده"

مهرداد از اتومبیل پیاده می‌شود. کوله پشتی‌اش را بر پشت می‌گذارد و به سمت درب مدرسه می‌رود. سلانه سلانه راه می‌رود، برعکس بقیه پسر بچه‌ها هیچ هیجانی برای رفتن به مدرسه ندارد. وقتی مهرداد وارد مدرسه می‌شود زنگ صف به صدا درمی‌آید. مهرداد خود را به ردیف‌های صف شده می‌رساند. پسر بچه‌های بازیگوش آنقدر او را به عقب می‌فرستند تا به عنوان آخرین نفر در صف قرار می‌گیرد. مراسم صبحگاهی با حضور ناظم و مربی ورزشی مدرسه آغاز می‌شود. بعد از قرائت سرود ملی و قرآن توسط یکی از پسر بچه‌های کلاس ششمی، مربی

ورزش می‌آد و چند حرکت ورزشی را اجرا می‌کند. سپس تمامی دانش آموزان به طبیعت از مربی ورزش شروع می‌کنند به بالا و پایین پریدن (بجز مهرداد). ناظم مدرسه اسم مهرداد را از بلندگو صدا می‌زد و از او می‌خواهد که با مربی ورزش تکرار کند. پس از اینکه چند بار نام مهرداد از بلندگوی مدرسه توسط مربی پیچ می‌شود، مهرداد هم به ناچار با بچه‌های مدرسه تمرین ورزش را انجام می‌دهد.

مربی ورزش: "خب بچه‌ها همگی پای راست رو بدین جلو و پای چپ عقب حالا کمی روی پای راست خم بشید و تا پنج بشمارید و سپس جای پاهاتون رو عوض کنید."

تمامی بچه‌های مدرسه به پیروی از مربی ورزش پای راست را جلو و پای چپ را به عقب خم کردند بجز مهرداد که پای چپ را به جلو می‌دهد و پای راست را به عقب. مربی ورزش از پشت میکروفن فریاد می‌زند: "مهرداد رضایی داری اشتباه حرکت می‌کنی پای راست جلو..."

و مهرداد همچنان پای چپ را به جلو می‌دهد. مربی ورزش: حالا جای پاهاتون رو عوض کنید... و در حالیکه تمامی دانش آموزان پای چپ را جلو و پای راست را به عقب خم می‌کنند؛ باز هم مهرداد برعکس همه عمل می‌کند. همین حرکتش هم موجب خندیدن تمامی دانش آموزان به او می‌شود. پسر بچه‌های دیگر او را با انگشت به هم نشان می‌دهند و در گوشی با هم پیچ می‌کنند. مربی ورزش و ناظم مدرسه هم که از نافرمانی مهرداد متعجب شده‌اند نگاهی به هم می‌اندازند و تاسف می‌خورند.

چند لحظه بعد مربی ورزش از پشت تریبون فریاد می‌زند: "بس کنید بچه‌ها... با شماهام...، همگی به من نگاه کنید و کاری که من انجام میدم رو انجام بدین". سپس مربی دست راستش را بر روی سینه خم می‌کند و دست چپ را به موازت بدن می‌کشد. همه بچه‌ها حرکت ساده مربی ورزش را تکرار می‌کنند بجز مهرداد که باز هم جای دست‌ها را عوض می‌کند. در حالیکه مربی ورزش در حال شمردن یک تا پنج است، مهرداد دست چپش را بغل کرده و به چپ و راست می‌چرخد.

مربی ورزش باز هم فریاد می‌زند: "مهرداد رضایی کافیه دیگه، کی به تو گفته بچرخ. لطفا سر جای خودت باش."

همه بچه‌ها می‌زنند زیر خنده. و مهرداد که حالت عصبی به خود گرفته دستهایش را به نوبت بغل می‌کند و می‌چرخد. چرخش مهرداد و های‌های خنده بچه‌های مدرسه نظم صفوف مدرسه را بهم می‌زند. در همین لحظه ناظم مدرسه وساطت می‌کند و خود را مهرداد می‌رساند. گوشش را می‌پیچاند و می‌گوید:

نظم مدرسه منو بهم میزنی؟!، مارو مسخره می‌کنی؟!، حالا نشونت می‌دم.

و همانطور که گوش مهرداد در دستش است او را به دفتر مدرسه می‌برد. همین حرکت ناظم باعث می‌شود بچه‌ها بیشتر بخندند و مهرداد را بیشتر مسخره کنند. ناظم به مربی ورزشی اشاره می‌کند که ادامه دهد. مربی ورزش هم از پشت میکروفن فریاد می‌زند:

خب بچه‌ها همه حواستون به من باشه می‌خوام یک حرکت دیگه رو اجرا کنم.

بچه‌ها هم صفوف بهم ریخته شده را یکبار دیگه شکل می‌دهند و شروع می‌کنند به انجام تمرین ورزشی.

سکانس پنجم / داستانک مهرداد

روز / داخل / دفتر مدیر مدرسه

ناظم همچنان که گوش مهرداد را می‌کشد او را با خود به دفتر مدیریت می‌برد. خانم مدیر در حال گفتگوی تلفنی با والدین کودکی است که از قضا به علت بیماری غایب است... خانم مدیر با دیدن ناظم و مهرداد جا می‌خورد، سریع خداحافظی می‌کند و گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد.

مدیر مدرسه عینکش را روی دماغش کمی بالا سُر می‌دهد و می‌گوید: خانم جمالی! این چه طرز برخورد با بچه مدرسه است؟

خانم جمالی گوش مهرداد را رها می‌کند و می‌گوید:

این بچه نیست یه آشوبگر واقعه، اما به مدل خودش. زیرآبی کار میکنه. عادتشه خودش رو میزنه به موش مردگی، نگاه به این قیافه معصومش نکنید!!!، ازون مارمولک‌هاست. همین الان داشت نظم مدرسه رو بهم می‌زد. آخه کدوم بچه کلاس چهارمیه که دست چپ و راست خودش رو از هم تشخیص نده؟ من صد بار بهتون گفتم خانم مدیر، این بچه خنگ مادرزاده این باید بره مدرسه باغچه‌بان. جای اینجور بچه‌ها تو مدرسه عادی نیست.

خانم مدیر نگاهی به مهرداد می‌اندازد و می‌گوید:

چقدر باید از دست تو بکشم مهرداد؟ معلمت هم از دستت شاکیه، درس نمی‌خونی، ورزش نمی‌کنی، تو کارهای گروهی شرکت نمی‌کنی، با کسی حرف نمی‌زنی، هیچ دوستی توی مدرسه نداری، من باید با تو چیکار کنم هااااا.....

مهرداد سرش را پایین گرفته، اشک در چشمانش حلقه بسته است. هنوز دست چپش زیر بغل راستش است و بدن خود را به سمت راست و چپ تکان می‌دهد. مستاصل است و حرفی برای گفتن ندارد.

مدیر مدرسه دستانش را روی میز به هم قفل می‌کند و می‌گوید: "سرت رو بالا بگیر و خودت بگو من باید باهات چیکار کنم؟"

مهرداد همچنان در همان حالت است و تند تند نفس می‌کشد.

مدیر این بار فریاد می‌زند و با خودکار محکم روی میز چندین بار ضربه می‌زند، طوری که مهرداد و ناظم مدرسه را به خود می‌آورد و می‌گوید: "گفتم سرت رو بالا بگیر."

مهرداد سرش را بالا می‌گیرد، در حالیکه اشک به پهنای صورتش جاری است. مدیر که حالت درماندگی پسر بچه را می‌بیند کمی نرمتر شده، آه سردی می‌کشد و می‌گوید: "برو سر کلاست."

مهرداد چند لحظه سر جایش خشکش می‌زند و هیچ تکانی نمی‌خورد. تا اینکه ناظم مدرسه -که حالا شیر شده بود- می‌گوید: "مگه نشنیدی خانم مدیر چی گفت؟ برو سر کلاست دیگه."

مهرداد انگشتش را به معنای اجازه بالا می‌آورد: "خانم اجازه". مدیر هم با اشاره سر به او اجازه می‌دهد که سر کلاس برود. با رفتن مهرداد مدیر مدرسه دستانش را در هم گره می‌کند و در حالیکه با خودکارش بازی می‌کند از رفتارش با مهرداد کمی ناراحت به نظر می‌رسد.

ناظم مدرسه که گویا دل پری از مهرداد دارد به سوی مدیر برمی‌گردد و می‌گوید: "من که میگم این بچه خنگه، نمی‌دونم چطور کلاس اول تا سوم رو قبول شده. بهر حال این بچه صدای معلمش رو هم درآورده به نظرم تا دیر نشده اخراجش کنیم بره. خانواده اش هم باید در جریان قرار بگیرند تا فکری به حالش بکنند."

مدیر مدرسه به سوی ناظم برمی‌گردد و می‌گوید: "این مسائل به من مربوطه خانم جمالی نه شما! لطفا با مادر مهرداد تماس بگیرید و بگید امروز بیاد دفتر من کارش دارم."

خانم جمالی که انگار حسابی به پرش خورده ابروانی بالا می اندازد و می گوید: "چشم خانم مدیر."

سکانس ششم / داستانتک مهرداد

روز / داخل / کلاس درس

در کلاس درس معلم در حال سوال پرسیدن از بچه ها است.

معلم: "مهرداد، بگو ببینم وظیفه کلیه در بدن چیه؟"

مهرداد سرش را پایین انداخته و چیزی نمی گوید، بقیه دانش آموزان به عقب برگشته اند تا به مهرداد نگاه کنند. مهرداد زیر سنگینی نگاه های دانش آموزان تمام تنش می لرزد و حرفی برای گفتن ندارد. بعضی از دانش آموزان زیرزیرکی به مهرداد می خندند و بعضی دیگر در گوشی پچ پچ می کنند. مهرداد زیر سنگینی نگاه دانش آموزان و معلم سرش را به زیر افکنده است.

خانم معلم که از بی جواب ماندن سوالش به ستوه آمده؛ صدایش را کمی بالا می برد و می گوید: "باز هم جوابی برا گفتن نداری؟ تو چرا هیچوقت درسات رو نمی خونی؟ اصلا برا چی میای مدرسه هان؟ شک ندارم اون مشق های تو هم مادرت برات می نویسه. چطور ممکنه کسی که اینقدر خوب جواب تمرینات ریاضی رو نوشته نتونه بیاد پای تابلو جواب بده. من دیگه نمی دونم با تو چیکار کنم. چرا دیکته شبت که مادرت ازت گرفته با دیکته ای که من ازت می گیرم این همه تفاوت داره؟ نکنه مامانت خودش همه رو بجات می نویسه؟"

مهرداد همچنان سرش را پایین گرفته، معلم هم که از سکوت مهرداد لجش گرفته او را به کنار تخته سیاه می خواند و تا آخر کلاس همانجا نگهش می دارد. زنگ تفریح زده می شود و بچه ها از کلاس بیرون می پرند. مهرداد همچنان پای تخته سیاه ایستاده است. با اشاره انگشت از معلم اجازه می گیرد از کلاس بیرون برود. معلم هم می گوید: "برو".

سکانس هفتم / داستانتک مهرداد

روز / بیرون / حیاط مدرسه

حیاط مدرسه شلوغ پلوغ است. پسر بچه ها از سر و کول هم بالا می روند. بعضی اغذیه هایشان را می خورند و برخی دیگر با قلدری اغذیه پسر بچه های کوچکتر را می ربایند. مهرداد نزدیک آب خوری می رود. یک مشت آب

به صورتش می‌زند. تند تند نفس می‌کشد. چرا که فشار زیادی در مدرسه متحمل شده است. از سر صبح تا پایان زنگ اول از دانش‌آموز، ناظم، مدیر و حتی معلم سرکوفت شنیده است. (البته روز اولش نبود که با این ماجراها دست و پنجه نرم می‌کرد. یک ماه از مدرسه گذشته و مهرداد هر روزش تکرار این اتفاقات بود). وقتی برمی‌گردد تا از کنار شیر آب دور شود، مادرش را می‌بیند که وارد مدرسه می‌شود و به سمت دفتر مدیر می‌رود. مهرداد خود را پشت دیوار آب‌خوری قایم می‌کند تا مادرش او را نبیند. ترسیده است. می‌داند که خانم ناظم با مادرش تماس گرفته است. وقتی مادرش از چند پله کوتاه مدرسه بالا می‌رود، مهرداد به دنبالش راه می‌افتد و خود را به دفتر مدیر می‌رساند. مهرداد پشت درب دفتر مدیر که نیمه باز است؛ قایم می‌شود و سعی میکند بفهمد مدیر مدرسه در چه موردی با مادرش صحبت می‌کند.

خانم مدیر: "خوش اومدین خانم رضایی، خواهش می‌کنم منو ببخشید که تو این ساعت از شما خواستم به مدرسه بیاید ولی اگر مورد مهمی نبود قطعاً وقت شما رو هم نمی‌گرفتم".

مادر مهرداد (دستپاچه و مضطرب): "چی شده خانم مدیر؟ مهرداد کجاست؟ حالش خوبه؟"

خانم مدیر: "بله خانم رضایی، حال پسر تون خوبه، خواهش می‌کنم خودتون رو ناراحت نکنید. دلیل اینکه گفتم بیاید اینجا بخاطر وضعیت تحصیلی پسر تون هست."

مادر مهرداد: "وضعیت تحصیلی؟! پسر من که شاگرد زرنگیه و همه درس‌هاش رو کاملاً از حفظه. تکالیفش رو با دقت انجام میده. هر جا هم گیر می‌کنه از من کمک می‌خواد."

خانم مدیر: "شما دقیقاً چقدر کمکش می‌کنید تو نوشتن تکالیف؟"

مادر مهرداد (کمی گیج شده و از سوال مدیر جا خورده): "یعنی چی چقدر کمکش می‌کنم؟ منم مثل همه مادرهای دیگه، هر جایی که می‌بینم بچه‌ام گیر کرده بهش آموزش میدم."

خانم مدیر (لب‌هایش را جمع می‌کند و عینکش را کمی بالا می‌دهد و در حالیکه خودکار آبی بین انگشتانش می‌غلطاند) می‌گوید: "یعنی شما تکالیف پسر تون رو برایش نمی‌نویسید؟"

مادر مهرداد (کمی عصبی و پرخاشگر): "منظور تون چیه؟ کدوم مادری این کار رو انجام میده؟ مهرداد من خودش جواب همه سوالها رو بلده، نیازی نیست که من بهش بگم. اصلاً بیاریش همینجا جلوی چشم خودتون هر چی می‌خواید ازش پرسید."

خانم مدیر که برای گفتن جمله بعدی مستاصل شده و این پا و اون پا می‌کند می‌گوید: "مسئله اصلی همینه خانم رضایی. پسر شما هیچی بلد نیست. اون هیچ جوابی برای سوالات معلمش نداره. تکالیفی که توی دفترش انجام داده رو پای تابلو نمی‌تونه انجام بده. اصلا شاید از این حرف من ناراحت بشید ولی این بچه حتی دست چپ و راست خودش رو نمی‌تونه تشخیص بده."

مادر مهرداد که انگار از شنیدن این حرفها کمی جا خورده باشد، خودش را توی صندلی جا می‌دهد و می‌گوید: "منظورتون چیه؟ پسر من اصلا اینی که شما حرفش رو می‌زنید نیست. اون خیلی هم باهوشه."

مدیر مدرسه لبه‌ایش را جمع می‌کند و ابروانش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: "ولی ما برعکس شما فکر می‌کنیم خانم رضایی، از نظر ما پسر شما مشکل داره و جاش توی مدرسه عادی نیست."

مادر مهرداد لرزشی در صدایش می‌افتد و می‌گوید: "منظورتون از مشکل چیه؟ یعنی چی جای مهرداد من تو مدرسه عادی نیست؟ شما می‌خواید بگید پسر من خنگه؟"

مدیر مدرسه در حالیکه می‌خواهد مادر مهرداد را آرام کند می‌گوید: "منظور من خنگ نیست. اما این بچه یه مشکلی داره که حل کردنش در توان من و یا حتی معلمش هم نیست."

سپس مدیر کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند و در حالیکه که به نظر می‌رسد در حال مزه مزه کردن حرفش است ادامه می‌دهد: "جسارت نشه، ولی به نظرم اون به یه روان پزشک نیاز داره، من شماره یه خانم روانپزشک رو دارم که خیلی هم تو کارش حرفه‌ایه، هزینه کمی هم می‌گیره، می‌خواید بهتون معرفی کنم؟"

مادر مهرداد که حالا خشمگین شده است بادی در گلویش می‌اندازد و با چشمان گرد شده به مدیر مدرسه می‌گوید: "یعنی شما می‌خواید بگید پسر من منگل و روانیه؟"

مدیر مدرسه لبخند مصنوعی می‌زند و می‌گوید: "نه خانم رضایی، اینطوری که شما فکر می‌کنید نیست. همه ما در وهله اول فکر می‌کنیم افرادی به روانپزشک نیاز دارند که دچار بیماری روحی و روانی عمیقی باشند در حالیکه اصلا اینطور نیست. همه ما ممکنه در هر مرحله از زندگی مون دچار اختلال شخصیت بشیم. من میگم شاید مهرداد هم دچار یک نوع روان پریشی شده که نیاز به کمک داره."

مادر مهرداد در حالیکه از شدت خشم و عصبانیت می‌سوزد می‌گوید: "پسر من هیچ مشکل روان پریشی نداره. من بهتون ثابت می‌کنم. لطفا بگید مهرداد بیاد اینجا."

مدیر مدرسه متوجه حالت عصبی و نگران مادر می‌شود و می‌گوید: "به خودتون مسلط باشید خانم رضایی، ما همه مهرداد رو دوست داریم و می‌خوایم کمکش کنیم. من قصد بی‌احترامی به شما رو نداشتم."

مادر مهرداد نفس حبش شده در سینه‌اش را به زور فرو می‌دهد و می‌گوید: "خواهش می‌کنم بگید مهرداد بیاد". خانم مدیر رو به سوی خانم ناظم (که در تمام این مدت پشت پنجره ایستاده و حیاط را دید می‌زند) می‌کند و می‌گوید: "خانم جمالی میشه برید مهرداد رو بیارید اینجا."

خانم جمالی: "بله خانم مدیر. با اجازه‌تون."

مهرداد که از پشت درب شاهد و شنوای تمام اتفاقات بود سریع به سمت حیاط می‌دود. خانم ناظم که تمام مدت سر پا ایستاده و شیطنتهای بچه‌ها را از پشت پنجره می‌پایید، به سمت میز کارش می‌رود، میکروفن را برمی‌دارد و پیچ می‌کند: "مهرداد رضایی سریع بیا دفتر مدیر... مهرداد رضایی بیا دفتر مدیر."

مهرداد که دوان دوان خود را به وسط حیاط مدرسه رسانده بود با شنیدن صدای ناظم در جایش خشکش می‌زند. دلش می‌خواهد از آن مهلکه بگریزد و تا جایی که توان دارد از مدرسه دور شود، اما در همین حین که ناظم از بلندگوی مدرسه پیچش می‌کند، چند پسر بچه شیطون دوره‌اش می‌کنند و با هو کردن او را به سمت راهروی مشرف به دفتر مدیر هل می‌دهند. نزدیک درب دفتر مدیر که می‌رسند؛ زنگ کلاس زده می‌شود و همه به سمت کلاس‌هایشان می‌دوند. مهرداد تنهای تنها جلوی درب دفتر مدیر مدرسه مانده بود و وقتی برمی‌گردد مادرش را از لای در می‌بیند که متعجبانه نگاهش می‌کند. مهرداد از اینکه مادرش شاهد هو شدنش توسط بچه‌های مدرسه شده بود خجالت می‌کشد و سرش را به زیر می‌افکند. پسر بچه‌های شیطون از سر و کول هم بالا می‌روند و گاهی نگاهی کنجکاوانه به درون دفتر مدیر می‌اندازند تا سر از ماجرا در بیاورند که با وساطت خانم ناظم همگی متفرق می‌شوند. سپس ناظم رو به مهرداد می‌کند و می‌گوید: "چرا اینجا واستادی؟ مگه نگفتم بیا دفتر مدیر؟"

مهرداد، انگشتش را به نشانه اجازه بالا برد و گفت: "خانم اجازه."

ناظم گفت: "بله. برو تو."

مهرداد آرام آرام قدم برمی‌دارد و وارد دفتر مدیر می‌شود. خانم ناظم درب را پشت سرش می‌بندد.

سکانس هشتم / داستانک مهرداد

روز / داخل / دفتر مدیر مدرسه

مهرداد سرش را به پایین انداخته، مادر مهرداد که از شدت ناراحتی صورتش سرخ شده است با چشمانی که از شدت تعجب باز مانده و صدایی لرزان می‌گوید: "مهرداد؟!"

خانم مدیر وساطت می‌کند و می‌گوید: "شیطنت پسر بچه‌ها زیاده، ما روزی کلی ازین موارد می‌بینیم، شما خودتون رو ناراحت نکنین خانم رضایی."

سپس خانم مدیر رو به مهرداد می‌کند و می‌گوید: "بین آقا مهرداد، ما از مادرت خواستیم بیاد اینجا تا به وضعیت درسی تو رسیدگی کنیم، امروز با حرکات نمایشی کل صف رو بهم ریختی و بعدش نتونستی سر کلاس علوم سوال خانم معلمت رو جواب بدی. اما مادرت معتقده که تو جواب سوال رو بلد بودی. حالا خودت بگو اگه جواب سوال رو می‌دونستی چرا جواب ندادی؟ چرا صف رو بهم ریختی؟ چرا دست چپ و راست رو از هم تشخیص ندادی؟"

با این حرف مدیر، مادر مهرداد بهم می‌ریزد و با تعجب نگاهش از سمت مدیر به سمت مهرداد برمی‌گردد، نفس‌هایش شدت گرفته‌اند و بغض گلایش را می‌فشارد با صدایی لرزان می‌گوید: "آره مهرداد؟!"

مهرداد همچنان سرش را پایین گرفته؛ و لام تا کام حرفی نمی‌زند. مدیر مدرسه رو به سوی مادر مهرداد می‌کند و می‌گوید: "همیشه همینطوری، سر به زیر و صم و بکم، بهتره خودتون ازش سوال کنید شاید جواب شما رو بده."

مادر مهرداد به سمت پسرش می‌رود روبه‌رویش زانو می‌زند، دستان کوچکش را در میان دست‌هایش می‌گیرد و به صورتش خیره می‌شود و می‌گوید: "مهرداد، پسر، اینا دارن چی می‌گن؟" سپس دست راست مهرداد را فشار می‌دهد و می‌گوید: "به خانم مدیر بگو کدوم دستت رو فشار دادم؟"

مهرداد همچنان ساکت است و سرش را پایین نگهداشته است.

مادرش که کمی مستاصل شده است دست راست مهرداد را بالا می‌آورد و می‌گوید: "به خانم مدیر بگو کدوم دستت بالاست؟"

باز هم از مهرداد صدایی در نمی‌آید. مادر که دیگر طاقتش را از دست داده است چند بار دست پسرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "کدوم دستت بالاست؟"

این بار اشک مهرداد جاری می‌شود و با صدای بلند شروع به گریه کردن می‌کند و خود را بغل مادر می‌اندازد.

سکانس نهم / داستانک مهرداد

روز / داخل / اتاق مدیر مدرسه

مادر در حالیکه دست پسرش را گرفته است از مدرسه بیرون می‌رود. خانم ناظم که از پشت شیشه نظاره گر این صحنه است رو به سوی مدیر می‌گوید: "مادر و پسر هر دو دیوونه‌اند."

خانم مدیر سرش را از کامپیوتر روی میزش بالا می‌آورد و می‌گوید: "شما چیزی گفتید؟"

خانم ناظم شانه‌ای بالا می‌اندازد، روی صندلی می‌نشیند و پای راستش را روی پای چپش می‌اندازد و می‌گوید: "چیز خاصی نبود. شما به کارتون برسید."

خانم مدیر نگاه مرموزانه‌ای به خانم ناظم می‌اندازد و دوباره مشغول کارش می‌شود.

سکانس دهم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / تاکسی

بیرون مدرسه مادر مهرداد یک تاکسی می‌گیرد و هر دو سوار می‌شوند. مهرداد همچنان اشک می‌ریزد و صورتش خیس شده است. مادر از توی کیفش دستمالی بیرون می‌کشد و صورت پسرش را پاک می‌کند.

مادر: "بس کن دیگه، اینقد گریه نکن، منو ببخش پسرم، من کمی تند رفتم. نباید جلوی مدیر و ناظم اونطوری باهات رفتار می‌کردم."

مادر؛ پسرش را بغل می‌کند، سر او را به سینه می‌چسباند و بوسه‌ای بر سر پسرش می‌زند و می‌گوید: "شرمنده پسرم، همه‌اش تقصیر من شد."

مهرداد در حق حق گریه‌هایش چشمانش را می‌بندد تا در آغوش مادرش آرام بگیرد. اشک از چشمان مادر سرازیر می‌شود.

دود عود از جعبه عود سوز روی میز بلند شده است. مهرداد روی زمین نشسته و تکالیفش را انجام می‌دهد. مادر مهرداد در آشپزخانه درب قابلمه خورشت را باز می‌کند و کمی از آن را می‌چشد تا نمکش را چک کند. سپس دم کنی را از روی قابلمه پلو برمی‌دارد، چند دانه از پلو را در دهن مزه مزه می‌کند، زیر پلو را خاموش می‌کند، سپس در حالیکه که دستانش را با دستمال خشک می‌کند به طرف مهرداد می‌رود. روی کاناپه بالای سر مهرداد می‌نشیند. مهرداد در حال حل کردن تمارین ریاضی است. بدون اینکه از مادر کمکی بگیرد تمامی تمارین را جواب می‌دهد. سپس دفترش را به مادر می‌دهد تا تکالیفش را تصحیح کند. مادر نگاهی به تکالیف پسرش می‌اندازد به نظرش همه جوابها درست است. هیچ اشتباهی از مهرداد سر نزده است و همه تمارین را به درستی جواب داده است. مادر نگاهی به پسرش می‌اندازد و می‌گوید: "آفرین پسر گلم، همه رو که درست جواب دادی."

مهرداد روبه روی مادر روی دو زانو نشسته است. با تحسین مادر گل از گلش می‌شکفتد. برقی از روی شادی در صورتش می‌جهد و لبخند کمرنگی می‌زند. سالن نیمه تاریک منزل با نور هالوژن‌ها روشن شده است. صورت مهرداد زیر نور کم جان هالوژن‌ها حالت معصومیت خاصی دارد.

مادر پاهایش را روی هم می‌اندازد و می‌گوید: "چرا حالا که جواب مسئله‌ها رو بلدی به خانم معلمت جواب نمیدی؟"

مهرداد لبخندی به پهنای صورت می‌زند و پایین بلوزش را تا زیر زانوانش می‌کشد.

مادر این بار با تن صدایی آرامتر و آغشته به بغض می‌گوید: "چرا آخه؟"

مهرداد همچنان که پایین بلوزش را تا زیر زانوانش می‌کشد چند بار جلو و عقب می‌رود و می‌گوید: "نوچ"

مادر سرش را به سمت آشپزخانه می‌چرخاند تا مهرداد متوجه خیس شدن صورتش نشود، اشکش را با کف دست پاک می‌کند و می‌گوید: "چرا پسرم؟! چرا کاری می‌کنی که همه فکر کنند تو خنگی؟"

مهرداد که حالت معصومانه چشمانش در زیر نور کمرنگ هالوژن‌ها به وضوح قابل تشخیص است با صدایی بسیار آرام (گویی که در گوشی صحبت می‌کند) می‌گوید: "من فقط به تو میگم."

مادر از روی مبل به کنار مهرداد جابه‌جا می‌شود، دو زانو مقابل مهرداد می‌نشیند و می‌گوید: "این چه حرفیه پسر! تو باید به معلمت هم جواب بدی، تا اون فکر نکنه تو دانش آموز تنبلی هستی."

مهرداد دستانش را به پشت کمرش می‌برد و در هم قلاب می‌کند و می‌گوید: "نوچ."

مادر گفت: "چرا نه؟"

مهرداد: "دوس ندارم به اون جواب بدم."

مادر با هر دو دست شانه‌های مهرداد را می‌گیرد و می‌گوید: "چرا؟ معلمت رو دوس نداری؟ کتکت میزنه؟ اذیتت میکنه؟ بهم بگو مادر."

مهرداد سری به نشانه منفی تکان می‌دهد.

مادر کمی بیشتر به شانه‌های مهرداد فشار می‌آورد و می‌گوید: "راستش رو بهم بگو، اگه اذیتت می‌کنه بهم بگو. میرم و دمار از روزگارش درمیارم، هر کی می‌خواد باشه، کسی حق نداره پسر منو اذیت کنه. من اجازه نمی‌دم." مهرداد از لحن جدی و تهدیدآمیز مادرش کمی جا می‌خورد ولی باز هم با صدایی در حالت نجوا می‌گوید: "نه، اون منو اذیت نمی‌کنه."

مادر لب‌هایش را به هم می‌فشارد و می‌گوید: "پس جریان چیه؟ هم کلاسی هات اذیتت می‌کنند، آره؟ کدومشون؟ فقط اسمش رو بهم بگو."

مهرداد باز هم زیر فشار سوالات بی‌امان مادر می‌گوید: "نوچ."

مادر که دیگر صبرش لبریز شده، شانه‌های پسرش را رها می‌کند و با حالت جدی آمیخته با خشم می‌گوید: "پس می‌خوای منو دق بدی؟ خوشت میاد من تو مدرسه پیش مدیر و معلمت اونطور سرم خم بشه؟ می‌خوای منو مضحکه کنی هان؟ (در اینجا کمی تن صدای مادر بالا می‌رود) منظورت ازین کارا چیه مهرداد.... بهم بگو."

مهرداد از جایش بلند می‌شود، رنگ صورتش قرمز شده است و عصبی به نظر می‌رسد، با حالت پرخاشگری می‌گوید: "مدرسه رو دوس ندارم، هم کلاسی‌هام رو دوس ندارم، خانم جمالی رو دوس ندارم، خانم مدیر رو هم دوس ندارم، معلم رو دوس ندارم، (این بار تن صدایش را بالا می‌برد) اصلا هیچکی رو دوس ندارم."

مهرداد با گفتن این جملات مادر را ترک می‌کند، به سمت اتاقش می‌رود و درب اتاق را محکم می‌کوبد. مادر همچنان سر جایش خشکش زده است و دو دستش را طوری بالا آورده که انگار می‌خواهد مهرداد را بغل کند اما در بهت و حیرت فرو رفته است. بغض مادر می‌شکند و هق هق گریه‌هایش شروع می‌شود.

سکانس دوازدهم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / بهشت زهرا

تاکسی زرد رنگ در کنار بهشت زهرا توقف می‌کند. مادر از تاکسی پیاده می‌شود در حالیکه یک دسته گل مریم سفید و یک جعبه خرما به همراه دارد. پشت سرش مهرداد که یک بطری گلاب به دست دارد، پیاده می‌شود. مادر و مهرداد به سمت مزاری حرکت می‌کنند. بهشت زهرا شلوغ است. مردم مردی تازه فوت شده را دفن می‌کنند. زن‌ها جیغ می‌کشند و مردها بر سر می‌زنند. مهرداد روبه روی عزاداران ایستاده است. حس غریب و بسیار بدی به او دست می‌دهد. از دیدن جماعت عزادار دچار حالت تنش روحی می‌شود. نفس زدن‌هایش تند می‌شود. مادر متوجه حالت مهرداد می‌شود، دستش را می‌کشد و او را از آن فضا دور می‌کند.

دوربین مزاری با نام علی رضایی را نشان می‌دهد. مادر کنار مزار می‌نشیند و گلها را روی مزار قرار می‌دهد. سپس با پشت انگشت وسطی سه بار آرام بر روی مزار می‌کوبد، فاتحه‌ای می‌خواند و جعبه خرما را باز می‌کند.

مادر: "مهرداد، بیا بشین."

مهرداد در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده، پشت مادرش به حالت چمباتمه نشسته است و می‌گوید: "نمی‌خوام".

مادر جعبه خرما را برمی‌دارد و می‌گوید: "خیلی خب، پس حداقل برو این خرماها رو پنخش کن."

مهرداد بلند می‌شود. جعبه خرما را از دست مادرش می‌گیرد و از مادر دور می‌شود. مادر در حالیکه قطره قطره گلاب روی مزار می‌ریزد شروع می‌کند به نجوا کردن:

مادر: "سلام علی جان، می‌دونم هیچوقت دوست نداشتی اخبار بد و منفی از من بشنوی خصوصاً هیچ وقت دوس نداشتی ازم بشنوی که حالم بده، همیشه می‌گفتی بگو حالم خوبه، حتی اگر خیلی حالت بده. (بغض مادر می‌شکند و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود با صدایی از ته گلو و گم شده در هق هق گریه‌هایش ادامه می‌دهد)

اما اینبار واقعا حالم بده. کم آوردم علی جان، می فهمی؟ نمی دونم با مهرداد چیکار کنم؟ از درس و مدرسه زده شده، گوشه گیر شده، هیچ دوستی نداره، از این مدرسه به اون مدرسه جاشو عوض کردم، فکر می کردم بچه های مدرسه اذیتش می کنند اما حالا فهمیدم که مشکل از خودشه، نمی خواد با کسی ارتباط برقرار کنه حتی با معلمش. همه می گن پسر مون خنگه، ولی من برعکس اینو می گم، پسر مون خیلی هم باهوشه، فقط زیادی غصه داره، رفته تو لاک، ای کاش تو بودی و باهات حرف می زدی، می بردیش استادیوم ورزشی، باشگاه، دوچرخه سواری، آخه این کارا که کار من نیست. خیلی تنهام علی، خیلی... " (گریه اش شدیدتر می شود، کف دست چپش را روی دهان می گذارد تا صدای گریه اش بالا نرود، نگاهی به آسمان می کند و دوباره به مزار چشم می دوزد، شاخه گل مریمی که در دست دارد را ریز ریز می کند) و ادامه می دهد: "نمی دونم کدومون جاش راحتیه؟ تویی که از این دنیا رفتی یا منی که کنار مهردادم. ولی هر چه هست من آرزو می کردم جای تو بودم. امروز اومدم اینجا که بگم پسر بزرگ کردن خیلی سخته، کم آوردم علی، بریدم"... (سرش را پایین می کرد و چند بار هق هق می زند). (شاخه بی گل مریم را روی مزار می گذارد و اشک هایش را پاک می کند). نفس عمیقی می کشد و می گوید: "کاش می تونستی بهم بگی چیکار کنم. فقط مهرداد نیس که بعد از تو از همه بریده، من هم دست کمی از پسر مون ندارم. دنیا برام جهنم شده علی. هیچ چیز خوشحالم نمی کنه، دست و دلم به هیچ کاری نمی ره. پیر شدم علی". (نگاهش به مهرداد که در حال پخش کردن خرما بود می افتد): لبخند کم رنگی می زند و می گوید: "همه چیزش به تو رفته از قیافه گرفته تا ادا و اطوارهاش (صدای لبخندش در میان هق هق اش می شکند). امیدوارم مثل تو یه مهندس حاذق بشه".

مهرداد به مادر نزدیک می شود. مادر اشک هایش را با دست پاک می کند. یک ورق دستمال کاغذی از توی کیفش در می آورد و صورتش را کاملا خشک می کند. مهرداد جعبه خالی خرما را روی مزار می گذارد و کمی عقب تر از مادر می نشیند. مادر بقیه گلاب را بر روی مزار خالی می کند و می گوید: "نمی خوام برای بابات یه فاتحه بفرستی؟" مهرداد اخم می کند. مادر به عقب برمی گردد تا چهره برافروخته پسرش را بهتر ببیند. سپس با نرمخویی می گوید: "حداقل بیا بابات حرف بزن."

مهرداد با حالت متشنج: "مگه بابای مرده هم می تونه حرف بزنه؟"

مادر: "اگه تو بخوای آره، باهات حرف هم میزنه. من الان کلی با بابات حرف زدم. تو هم بیا حرف بزن."

مهرداد: "بابام چی می گفت؟"

مادر (گوشه لبی بالا می دهد و می گوید): "حرف های بین ما به تو ربطی نداره. خودت دوس داری بیا حرف های خودت رو بزن."

مهرداد از جایش بلند می شود و در حالیکه از مزار دور می شود مادرش را تنها می گذارد. مادر دستی بر مزار می کشد و فاتحه آخرش را می خواند و می گوید: "ناگفته نماند این اخلاقش هم به تو رفته. باز هم میام به دیدنت، تو هم بیا به خوابم. خیلی دلم برات تنگ شده. همیشه تو قلبمی. هیچوقت فراموشت نمی کنم. در آرامش بخواب." سپس مادر از مزار دور می شود. دوربین شاخه گل پرپر شده روی مزار را نشان می دهد.

سکانس سیزدهم / داستانک مهرداد

روز / داخل / خانه مهرداد

دوربین ساعت رومیزی را نشان می دهد که ۸،۴۱ دقیقه صبح است. تلفن خانه که کنار ساعت رومیزی است زنگ می خورد. مادر مهرداد در رختخوابش است و دستمالی را به سر بسته است. با بی حوصلگی از جایش بلند می شود. دستش را روی دیوار می کشد تا به کنار تلفن می رسد. خانه تقریباً تاریک است، هوا ابری و بوی رطوبت هوا در خانه پخش شده است. گوشی تلفن مشکی رنگ را برمی دارد و می گوید: "بله،.... بفرمایید. چی شده خانم مدیر؟ مهرداد طوری شده؟ باشه من الان میام مدرسه."

مادر گوشی را سر جایش می گذارد و دوان دوان به سمت اتاق خوابش می رود. لباسش را فوراً عوض می کند و در حالیکه کیف دستی اش را روی دست انداخته با تاکسی تلفنی محل تماس می گیرد و درخواست تاکسی برای اشتراک ۱۵۱ می کند. مادر با هیجان و استرس کفش هایش را می پوشد و درب را پشت سر خودش محکم می بندد. دوربین داخل منزل مهرداد است و بسته شدن درب را از داخل نشان می دهد.

سکانس چهاردهم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / کوچه مدرسه

تاکسی زرد رنگ درب دبستان پسرانه متوقف می شود.

مادر مهرداد با عجله از تاکسی بیرون می آید. دوربین از بالا حیاط مدرسه را نشان می دهد و مادر مهرداد را که دوان دوان از حیاط می گذرد و به سمت دفتر مدیر مدرسه می رود.

سکانس پانزدهم / داستانک مهرداد

روز / داخل / دفتر مدیر مدرسه

مدیر مدرسه روبه روی مادر مهرداد دست به سینه نشسته، سرش را به تکیه گاه صندلی چسبیده و چشمانش را بسته است.

مادر مات و مبهوت به کاغذی در دستانش خیره شده است. در حالیکه چشمانش از شدت تعجب و برآشفستگی گرد شده‌اند.

خانم ناظم پشت پنجره ایستاده و خود را به تماشای منظره خلوت حیاط مدرسه مشغول کرده است.

مهرداد وسط دفتر مدیریت مدرسه ایستاده و سرش را پایین گرفته است.

مادر نگاهش را از کاغذ به مهرداد و دوباره از مهرداد به کاغذ تغییر می‌دهد. با لکنت زبان و بریده بریده می‌گوید: "این چیه مهرداد؟" (مدیر چشمانش را باز می‌کند و دستانش را روی میز می‌گذارد و کمی صندلی را به جلو هل می‌دهد)

مهرداد (همچنان سر به زیر ایستاده و صدای نفس‌هایش به وضوح شنیده می‌شود).

مادر دوباره نگاهش را از کاغذ به مهرداد تغییر می‌دهد و سوالش را تکرار می‌کند. "پرسیدم این چیه مهرداد؟"

مدیر گفت: "معلم ازشون خواسته بود که به عنوان انشا مطلبی در مورد مادر بنویسند و برایش یه نقاشی بکشند و تقدیم مادرشون کنند. اینم چیزی که پسر شما براتون نوشته. خودتون خوب ببینید."

نگاه مادر دوباره به روی کاغذ برمی‌گردد. دوربین کاغذی که در دستان مادر است را نمایش می‌دهد. روی کاغذ تصویر زنی دیده می‌شود که با یک سنگ مزار که دارای دست و پا است و روبه روی زن ایستاده است، در حال گفتگو است. روی سنگ مزار نوشته شده علی رضایی. و در پایین نقاشی نوشته شده «مادر من با یک سنگ مزار حرف می‌زند. مادر من فکر می‌کند مرده‌ها هم حرف می‌زنند. اگرچه همه فکر می‌کنند من خنگ هستم اما به نظر من مادرم یک دیوانه است، چون که من می‌دانم مرده‌ها حرف نمی‌زنند.»

خانم مدیر رو به مهرداد می‌کند و می‌گوید: "میشه چند لحظه ما رو تنها بزاری."

مهرداد انگشت اشاره دست راستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: "خانم اجازه."

مدیر: "می‌تونی بری."

خانم ناظم جلو می‌آید و مهرداد را به بیرون از دفتر راهنمایی می‌کند، سپس خودش در صندلی مقابل مادر مهرداد می‌نشیند.

با رفتن مهرداد؛ مدیر رو به مادر می‌کند و می‌گوید: "جریان چیه خانم رضایی؟"

مادر مهرداد لبه‌ایش را جمع می‌کند و می‌گوید: "من دیروز مهرداد رو بردم سر مزار پدرش."

مدیر مدرسه میان حرف مادر می‌پرد و می‌گوید: "و بهش گفتید با پدرش حرف بزنه؟"

مادر مهرداد کمی در صندلی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: "من فقط می‌خواستم مهرداد آروم بشه، بعد از رفتن پدرش خیلی گوشه‌گیر شده، جواب تمام سوالات درسیش رو به من می‌گه ولی می‌گه به خانم معلم جواب نمی‌دم، می‌گه از درس و مدرسه بدش میاد. من فکر کردم با حرف زدن می‌تونه خودش رو خالی کنه، عقده‌های درونیش رو بریزه بیرون تا کمی سبک بشه."

مدیر مدرسه: "ولی این نوع درخواست شما اشتباه محض بوده. چرا ما بزرگترها هر چیزی رو که با عقل خودمون جور درنیامد به بچه‌هامون می‌گیم فقط برای اینکه فکر می‌کنیم اونا بچه‌اند و نمی‌فهمند؟!، چرا فکر می‌کنیم اونا قدرت تجزیه و تحلیل ندارند؟ اتفاقا برعکس، ذهن بچه‌ها بسیار فعاله و اونا در مرحله یادگیری هستند، درست عین ضبط صوت همه چیز رو ثبت و ضبط می‌کنند، ما باید هواسمون باشه چی به خوردشون می‌دیم."

مادر آهی می‌کشد و می‌گوید: "من اصلا اینجوری فکر نمی‌کردم، فقط می‌خواستم کمی بچه‌ام رو آروم کنم، همین."

مدیر مدرسه: "در نیت خوب شما هیچ شکی نیست، اما راه‌حلتون اشتباه بوده. حالا چطور می‌خواید این ذهنیت شکل گرفته پسرتون رو اصلاح کنید؟ قطعا حرکت بعدی شما اگر باز هم بدون آگاهی صورت بگیره مشکلات جدی‌تری به وجود میاره."

مادر مهرداد: "شما می‌گید من چیکار کنم؟"

مدیر مدرسه کمی خودش را جمع و جور می‌کند و سپس ادامه حرفش را می‌گیرد: "من قبلا هم بهتون هشدار داده بودم اما متاسفانه شما نخواستید بپذیرید."

مادر مهرداد: "منظورتون کدوم هشداره؟ شما به من گفته بودین پسر رو پیش روانپزشک ببرم. و من در جوابتون گفتم پسر من روانی نیست و نیازی به روانپزشک هم نداره."

مدیر مدرسه دستانش را در هم گره کرده زیر چانه می‌گذارد: "چرا فکر می‌کنید هر کسی که به سراغ روانپزشک میره یک بیمار جانی و خطرناکه؟ همه ما ممکنه تو زندگی نیاز به مشاوره روان شناسان داشته باشیم. خود من هر وقت تو مسئله زندگی شخصی‌ام گیر می‌کنم با مشاور مشورت می‌کنم. پسر شما دیوانه نیست اما درگیر یک مسئله روحی روانی عمیق با نام گوشه گیری و انزواطلبی به خاطر مرگ زودهنگام پدرش شده و اگر به فکر راه چاره نباشید ممکنه به مراحل خطرناک هم برسه."

مادر از شنیدن جمله آخر مدیر مدرسه از کوره در می‌رود (با تن صدای بالا و کمی پر استرس): "اینطوری هم که شما می‌گید نیست. پسر من هیچ مشکل روحی روانی نداره، فقط کمی گوشه گیره همین. من خودم باهاش صحبت می‌کنم، بهتون قول میدم دیگه این چیزا تکرار نمیشه."

مادر از جایش بلند می‌شود، کیفش را از روی میز برمی‌دارد و به ساق دست آویز می‌کند: "من دیگه با اجازه‌تون مرخص میشم."

مدیر مدرسه عینک‌هایش را روی چشمانش جابه جا می‌کند و به نشانه احترام از جایش بلند می‌شود: "هر طور مایلید خانم رضایی ولی بهتره با احترام به عرضون برسونم؛ اگر تا آخر هفته رفتار مهرداد مثل بقیه دانش‌آموزان عادی نشد من مجبورم نتیجه پرونده‌اش رو به آموزش و پرورش ارجاع بدم تا خودشون در این مورد تصمیم بگیرند."

مادر که انگار انتظار شنیدن این حرف را از دهن خانم مدیر نداشت، گفت: "بسیار خب، ممنون از شما. روزتون بخیر."

مدیر: "روزتون بخیر خانم رضایی."

ناظم مدرسه به دنبال خانم رضایی بلند می‌شود و ایشان را تا دم درب دفتر مدیریت هدایت می‌کند. سپس به کنار مدیر برمی‌گردد و می‌گوید: "مادره حالش از پسره خرابتره، به نظرم حق با مهرداد مادره خودش یه پا دیوونست و نیاز به روان شناس داره."

مدیر نگاهی به ناظم می‌اندازد و می‌گوید: "خانم جمالی صد بار بهتون گفتم در مورد کاری که به شما ربطی نداره اظهار نظر نکنید."

خانم جمالی لب و لوجه‌اش را آویزان می‌کند و می‌گوید: "اصلا به من چه. بزار اون روانی‌ها هر کاری دلشون می‌خواد انجام بدن. منکه می‌دونم تا آخر هفته هیچ اتفاقی نمی‌افته، از خدامم هست این بچه از این مدرسه بره." مدیر نگاه تندی به ناظم می‌اندازد و می‌گوید: "لطفا برید زنگ تفریح رو بزنید."

زنگ تفریح زده می‌شود و بچه‌ها همچون گله رم کرده اسب‌های وحشی همه از کلاس‌ها بیرون می‌دوند.

سکانس شانزدهم / داستانک مهرداد

شب / داخل / منزل مهرداد

دوربین ساعت رومیزی را نشان می‌دهد که روی ساعت ۹،۳۶ دقیقه شب است. مادر میز شام را جمع می‌کند و مشغول شستن ظرف‌ها می‌شود. خانه در سکوت عمیقی فرو رفته. مهرداد همان جای همیشگی مشغول انجام تکالیفش است. بدون اینکه مادرش کمکی به او بکند تمام تکالیف را انجام می‌دهد. مادر یک فنجان چای برای خودش می‌ریزد و کنار پسرش بر روی کاناپه می‌نشیند. مادر طبق معمول از بالای سرش نحوه پاسخگویی مهرداد به تکالیف را می‌پاید. تمارین مهرداد ریاضی است. مهرداد ضرب‌های چندگانه را به خوبی انجام می‌دهد. مادر متعجب از اینکه چرا پسرش حاضر نیست همینطور به معلمش هم پاسخ دهد متعجب می‌شود. مادر آرام می‌گوید: "مهرداد".

مهرداد برمی‌گردد و از روی شانه نگاهش را به مادرش می‌دوزد، در حالیکه با مداد در دستش بازی می‌کند.

مادر: "تو که اینقدر خوب ریاضیات رو جوای میدی؛ قول میدی فردا به معلمت هم اینطوری جواب بدی؟"

مهرداد سرش را به نشانه منفی بالا می‌اندازد و می‌گوید: "نوچ."

مادر یک قورت از چایش را می‌نوشد و آرام و ملتسانه می‌گوید: "چرا پسرم؟"

مهرداد: "دوس ندارم". و سرش را برمی گرداند و مجددا مشغول نوشتن می شود.

مادر نگاهش را از روی دفتر به میز کنار دستش که یک گلدان چینی و چند لاله رنگارنگ روی آن است می دوزد و می گوید: "میدونی امروز چقدر مامانت رو جلوی مدیر و ناظم مدرسه خجالت زده کردی؟"

مهرداد شانهای بالا می اندازد و می گوید: "من کار اشتباهی نکردم."

مادر فنجان چای را روی میز کناری می گذارد و با جدیت و کمی تن صدای عصبی و بالا می گوید: "کار اشتباهی نکردی؟ دیگه چیکار می خواستی بکنی؟ پیش مدیر و ناظم مدرسه منو سکه یه پول کردی. واقعا به نظر تو من یک دیوانه ام؟ من فقط می خواستم تو کمی حالت جا بیاد و ازین حالت گوشه گیری دریایی. می خواستم عقده های درونیت رو بریزی بیرون. با حرف زدن سبک بشی. تو رفتی همه جا جار زدی مادر من یک دیوانه است! آخه تو با خودت چی فکر کردی که این حرف رو زدی؟ یعنی تنها چیزی که از مادر می دونستی همین بود. من تنهایی این همه برای تو زحمت می کشم اونوقت تو منو فقط یک دیوونه می بینی...؟"

مهرداد چند بار نوک مدادش را روی دفتر می کوبد و می گوید: "من فقط اون چیزی که عقلم تایید می کرد رو گفتم. به نظر من کسی که با یک سنگ مزار حرف میزنه دیوانه است. چه مادرم باشه چه هر کس دیگه."

مادر (با حالت حق به جانب و جا خورده از حاضر جوابی پسرش): "به به، چشم من روشن، شازده تحلیلگرم شده. از کی تا حالا عقل تو بیشتر از من می فهمه؟! حالا که حرف به اینجا کشید خوب گوش کن آقای تحلیلگر، تو توی شش ماهه گذشته گوشه گیر شدی، تو مدرسه قبلی کلی خنگ بازی درآوردی، طوری که مجبور شدم مدرسه ات رو عوض کنم، ولی تو مدرسه جدید هم همون رفتارهای مسخره ات رو ادامه دادی، نه رفیقی داری که باهات بازی کنی، نه با هم کلاسی هات می گردی. حتی به معلمت هم جواب نمیدی. تو شش ماه گذشته از عالم و آدم طعنه شنیدم. همه گفتند پسرت خنگ شده. مدیر مدرسه می خواد پرونده ات رو بفرسته آموزش و پرورش. می خوان بفرستنت مدرسه منگل ها..... من با همه اینها یک تنه جنگیدم و از تنها پسرم حمایت کردم، حالا از نظر تو من دیوانه ام؟ فقط چون به پسرم گفتم بیا با مزار پدرت حرف بزن تا خالی شی، حرف بزن تا کمی سبک شی... من دیوانه ام؟!... آره تو راست میگی من دیوانه ام که دارم التماس می کنم جواب معلمت رو بده تا نفرستنت مدرسه منگل ها. حالا برو هرکاری دلت می خواد بکن."

مهرداد بدون اینکه حرفی بزند دفتر تکالیفش را جمع می کند و به اتاق خوابش می رود.

مادر تنها روی مبل در تاریکی اشک‌هایش را از روی گونه پاک می‌کند.

سکانس هفدهم / داستانک مهرداد

روز / داخل / منزل مهرداد

صدای زنگ تلفن در خانه پیچیده است. مادر دستپاچه به سمت گوشی تلفن می‌دود. گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: "الو. بفرمایید (چند دقیقه سکوت) سپس گفت باشه چشم همین الان میام."

سکانس هجدهم / داستانک مهرداد

روز / بیرون / حیاط مدرسه

دوربین از بالا تصویر می‌گیرد (مادر وارد حیاط مدرسه می‌شود. خانم مدیر در حیاط مدرسه منتظر مادر مهرداد است. خوش و بشی بین مادر و خانم مدیر انجام می‌شود. سپس هر دو به سمت پنجره پشت کلاس درس مهرداد می‌روند).

مهرداد پای تخته سیاه است و معلم دفتر ریاضی‌اش را در دست گرفته است. معلم نگاهی به پشت پنجره می‌اندازد و متوجه حضور خانم مدیر و مادر مهرداد می‌شود سپس با اشاره سر ادامه می‌دهد و بلند می‌گوید: "مهرداد رضایی یک بار دیگه ازت می‌پرسم این تکالیف رو خودت انجام دادی یا مادرت؟"

مهرداد که سرش را پایین گرفته و اشک می‌ریخت با صدای بغض آلودی می‌گوید: "خانم اجازه خودمون."

خانم معلم: "پس ازت خواهش می‌کنم همونطور که تکالیفت رو تو دفتر انجام دادی روی تخته سیاه هم انجام بده تا بقیه بچه‌ها ببینند."

مهرداد همچنان که به خانم معلم خیره شده فقط گریه می‌کند.

خانم معلم: "مهرداد رضایی، برای چی گریه می‌کنی؟ من شما رو کتک زدم؟ اذیتت کردم؟ سرت داد زدم."

مهرداد: "خانم اجازه، نخیر"

خانم معلم: "پس مهرداد جان چرا گریه می‌کنی؟ چرا تکالیف رو پای تخته انجام نمیدی تا من هم ببینم."

مهرداد: "خانم اجازه نمی‌تونم."

خانم معلم: "چرا مهرداد جان. پسر خوبم. چرا نمی تونی؟ می خوای بگی تکالیف رو خودت انجام ندادی؟"

مهرداد: "خانم اجازه، نه خودم انجام دادم."

خانم معلم: "مهرداد جان دیوانه ام کردی. اصلا بیا دفترت رو بگیر و از روی دفترت پای تابلو بنویس."

مهرداد به سمت میز معلم می رود با دستانی لرزان دفترش را می گیرد. ماژیک در دستانش می لرزید. نمی تواند روی تابلو چیزی بنویسد. نگاهش را به دفتر می دوزد. انگار اعداد جلوی چشمش رژه می روند. بعد چند عدد نامرتب روی تابلو می نویسد. خودش هم نمی داند دارد چه کاری را انجام می دهد. یک ضرب چندگانه مینویسد. اما فقط عدد جایگذاری می کند. اعدادی که هیچ ربطی به هم نداشتند. بعد از چند لحظه دست مهرداد از حرکت می ایستد.

خانم معلم نگاهی به تابلو می اندازد و می گوید: "خودت می دونی چی نوشتی."

مهرداد رو به سوی معلم می کند و می گوید: "خانم اجازه."

خانم معلم گفت: "بگو."

مهرداد: "خانم اجازه می تونم برم بشینم سر جام؟"

خانم معلم: "نخیر، باید همینجا بمونی و جواب منو بدی."

مهرداد گریه هایش شدیدتر می شود. چند بار ماژیک را روی تابلو می چرخاند و چند خط بی ربط می کشد.

مادر مهرداد که شاهد تمام ماجرا از پشت پنجره است فریاد می زند: "داره پسرمو اذیت میکنه. بچه ام الان تشنج می کنه."

مادر سریع می دود و خود را به کلاس درس می رساند. بی معطلی درب کلاس را باز می کند. وقتی وارد کلاس می شود مهرداد روی زمین دراز کشیده و معلم سعی دارد او را به هوش بیاورد.

سکانس نوزدهم / داستانک مهرداد

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

خانم دکتر بعد از اینکه چند نکته روی کاغذ می نویسد سرش را بالا می گیرد و می گوید: "چند وقته پسر تون دچار این وضعیت میشه؟"

مادر: "اولین باره اینجوری میشه."

خانم دکتر: "ولی خانم مدیر گفت شما دقیقا متوجه شدین که الان پسر تون دچار حالت تشنج میشه."

مادر: "من فقط حدس زدم. یه حس مادرانه بود. فضایی که خانم معلم برای پسر من به وجود آورده بود تشنج زان بود. اون پسر من رو تو منگنه گذاشته بود."

خانم دکتر: "ولی پسر شما با اینکه تکالیف رو خودش انجام داده بود از جواب دادن به معلمش طفره رفته بود."

مادر: "اون فقط دلش نمی‌خواد تو کلاس درس جوابگو باشه و گرنه خیلی زرنگه."

خانم دکتر: "و شما هرگز فکر نکردین که این موضوع اصلا عادی نیست."

مادر: سرش را پایین می‌اندازد، آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید: "از وقتی پدرش رو از دست داده اینطور شده، اون همیشه بچه زرنگی بوده و هست. فقط مدتی از همه دور شده، گوشه گیر و انزواطلب شده. اون اصلا بچه بدی نیست. به خدا خنگ و منگل هم نیست. فقط نتونسته فقدان پدرش رو هضم کنه."

خانم دکتر (لبخندی می‌زند) و می‌گوید: "کی گفته بچه شما خنگ و منگل؟ بچه شما فقط دچار اختلال شخصیتی اسکیزوئید شده و این یه بیماری هستش که گاهی اوقات فرد در اثر یک ضایعه به اون دچار میشه. حالا اون ضایعه هر چی می‌تونه باشه. کار ما اینجاست تا به افراد در مورد این بیماری هشدار بدیم و راهکار درمانش رو ارائه بدیم."

مادر: در چه موردی به من هشدار بدین خانم دکتر؟

خانم دکتر: ببینید، مشخص‌ترین ویژگی غیرمعمول افراد اسکیزوئید بی‌توجهی و کم‌علاقگی به برقراری ارتباط با دیگران است. در حقیقت چنین افرادی هیچ تمایلی به ایجاد رابطه دوستانه با دیگران رو ندارند. چنین فردی از پیوستن به گروه‌های اجتماعی، خانواده و فرصت‌های اجتماعی شدن هم اجتناب می‌کنه. و در درجه بالاتر تمایل و اشتیاقی برای ایجاد روابط عاشقانه از خودشون نشون نمیدن.

مادر: یعنی شما می‌گید پسر من تا آخر عمرش تنها می‌مونه؟

خانم دکتر: نه خانم رضایی، من فقط مشخصات افرادی که داری اختلال شخصیتی اسکیزوئید هستند رو براتون گفتم. پسر شما ممکنه چند مورد از این رفتارها رو داشته باشه. و ما هم اینجاییم که مانع بروز سایر رفتارها و کنترل

رفتارهای موجودش بشیم. درواقع من با کمک شما قراره دست به دست هم بدیم تا مهرداد جون درگیر تکرار این نوع رفتارها نشه.

مادر (اشک از چشمانش سرازیر می‌شود): خانم دکتر، من فکر می‌کردم مهرداد بخاطر فقدان پدرش گوشه گیر شده. فکر می‌کردم گذر زمان همه چیزو از یادش می‌بره. نمی‌دونستم اون بیمار شده. من خیلی مادر بدی هستم که متوجه تغییر رفتار پسرم نشدم. خدا منو بکشه. چی دارم اون دنیا که به باباش بگم.

خانم دکتر: خودتون رو سرزنش نکنید خانم رضایی. اتفاقا شما خیلی هم به موقع متوجه تغییر رفتار پسرتون شدین. خیلی‌ها با اینکه متوجه می‌شند اما بخاطر ترس از مواجه شدن با حقیقت از درمان دوری می‌کنند. البته نوع دیگری از اختلالات شخصیت داریم که اصلا باور ندارند بیمارند؛ برعکس افرادی بسیار حق به جانب و از خود متشکرند. درمان این افراد همیشه مشکل و زمان بر میشه. ولی در مورد پسر شما اصلا اینطور نیس و من مطمئنم با چند جلسه درمان متوجه تغییرات در پسرتون خواهید شد.

مادر اشکهایش را پاک می‌کند. لبخندی به پهنای صورت می‌زند و می‌گوید: خدا خیرتون بده. ممنونم.

سکانس دوم / داستانک اصلی

شب / داخل / منزل خانم هاشمی (روانپزشک)

شب هنگام خانم هاشمی وارد منزل می‌شود. دوربین درب ورودی منزل خانم هاشمی را از داخل منزل نشان می‌دهد. خانم هاشمی وارد منزل می‌شود. سرو صدای فرزندانش متعجبش می‌کند. دختر و پسرش در حال دعوا کردن با هم هستند (دختر روی تختش در اتاقش نشسته و پسر در چارچوب در ایستاده).

دختر: برو بابا، فکر کردی کی هستی، به نظر خودت خیلی خوشتیپی؟

پسر: هم خوشتیپم، هم جذاب. چیه؟!!!! تو حسودیت میشه. با اون قیافه ایکبیریت.

دختر: به من میگي ایکبیری؟! برو بابا... تو انگار تو آینه جادویی به خودت نگاه می‌کنی خیالات وردت داشته. آخه کدوم خوشتیپیه که یه مَن پیه و دنبه از بغل و شکمش آویزون باشه؟

پسر: آخه تو از تناسب اندام چی می‌فهمی اسگل.....! تو اصلا می‌دونی سیکس پک چیه!!!

دختر: اوه اوه.... نمرديم سيكس پك هم از نزديك ديدم.

پسر: همين اندام كلي كشته مرده داره بيچاره. كل دخترای محل و حتی هم مدرسه‌ای‌های خودت عاشق اينن كه با من يه عكس يادگاری بندازن.

دختر: تو ديگه رسما قاطی كردی، مثلا آرنولدی يا ديويد بهكام كه بخوان باهات عكس بگيرن!

پسر (چند قدمی وارد اتاق دختر می شود و از چارچوب در فاصله می گیرد): میگم اسگلی، نمی فهمی. من هر وقت میام مدرسه دنبال تو دخترای دبیرستانی فقط يك كيلو شماره تلفن ميندازن تو ماشين برام. اين منم كه پا نميدم بهشون وگرنه هر کی جای من بود الان كلي دوست دختر داشت.

دختر: ااه. اينجوريه.. از فردا اصلا نمی‌خواد بيای دنبالم. می‌ترسم بالاخره يکی ازین عاشق‌های دلباخته بياد يقه منو بچسبه بگه تو رو خدا اجازه بده امروز من با داداشت برم.

پسر: نه خانوم خانوما. شما نگران نباش. من اصلا به اين توجه نمی‌کنم. اينا برای من خیلی کوچيکنند. خاطر خواهای من خیلی بيشتتر از اينان.

دختر: نكنه آشواريا رای بهت نخ داده ما بی خبريم.

پسر: آشواريا خر کی باشه. برو پيچ اينستای منو ببين چه داف‌هایی بهم درخواست دادن. من اصلا محلشون هم نذاشتم.

دختر: ااه.... اينجورياست. خوبه كه گفتی. يادم باشه به مامان هم بگم يه نگاهی به سر و وضع عروس‌های احتمالی آینده‌اش بندازه.

پسر: چی می‌گی برا خودت. مامان.... مامان.... من

نگاه دختر به چارچوب درب كه مادرش در قاب آن قرار گرفته؛ گره می‌خورد، و با لکنت زبان می‌گوید: س سل سلااام مامان.

پسر به عقب برمی‌گردد و کمی دستپاچه می‌شود. "سلام مامان."

مادر (دست به سينه): عليك سلام.... خب آقا دياكو، ادامه بده. داشتين می‌فرموديدن.

پسر: شرمنده مامان.... ولی حرف‌های خواهر و برادری بود.

مادر: حرف....!!! صداتون از دو تا کوچه اونورتر شنیده میشه. بعد تو میگی فقط حرف می‌زدیم؟

دیاکو سرش را پایین می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود. مادر پشت سر صدایش می‌زند: دیاکو.... دیاکو.... پسر درب اتاقش را محکم پشت سرش می‌بندد. مادر به سمت اتاق دخترش برمی‌گردد. دختر همچنان روی تخت نشسته با دیدن حالت عصبی مادر می‌گوید: به خدا خودش شروع کرد مامان. من کاریش نداشتم.

مادر آهی می‌کشد و می‌رود....

داستانک دوم (شخصیت پارانوئید)؛ نام داستانک: حجره پدری

سکانس اول / داستانک حجره پدری

روز / داخل / حجره آقا مصطفی

دوربین ساعت رونگ و رو رفته دیواری را نشان می‌دهد که بر روی ساعت ۱۰،۳۰ صبح است. آقا مصطفی درون حجره امانت فروشی نشسته است. هنوز پیرهن سیاه عزای پدرش را بعد از ۵ ماه به تن دارد. تسبیح دانه درشتی را در میان انگشتانش می‌غلتاند. دو خانم مسن در حال تماشای قالیچه‌های دست دوم توی مغازه هستند. اسماعیل (وردست آقا مصطفی جوانکی لاغر اندام حدودا ۲۱ ساله، تبعه افغانی، تازه پشت لبش سبز شده، بسیار ساده، موهای فرفری، بر روی بلوز نخ‌ی راه راهش یک جلیغه مشکی پوشیده، شلوار پارچه‌ای که کمی برایش کوتاه است، کفش‌های کتانی که نوک انگشت پای چپ پاره شده است) در حال نشان دادن قالیچه‌ها به دو زن مسن است. خانم‌ها کمی قالیچه‌ها را زیر و رو می‌کنند و در نهایت دست خالی از حجره بیرون می‌روند. اسماعیل هم تا دم در بدرقه شان می‌کند. آقا مصطفی که از بیش از اندازه وقت گذاشتن اسماعیل برای مشتریان خودش به جوش آمده فریاد می‌زند: "اسماعیل... بیا اینجا کارت دارم."

اسماعیل با عجله به سمت اوستایش می‌رود "جانم آقا، بفرمایید."

آقا اسماعیل دستی به سبیل پر پشتش می‌کشد و می‌گوید: "ول کن اون دو پیرزن رو، من از وقتی اومدن تو فهمیدم خریدار نیستند."

اسماعیل: "آقا، من وظیفه هر کی میاد تو مغازه بهش سرویس بدم."

آقا مصطفی: "نیازی نیست...، به هر کسی که من میگم سرویس میدی. حالا اون کتری برقی رو وردار ببر دم حجره حاج سیف الله، بگو اوستام فرستاده، پولش هم بگیر و بیا."

اسماعیل: چشم آقا، (سپس دستی در موهای فرفری اش می کشد و می گوید): "چقد باید پول بگیرم ازشون؟"

آقا مصطفی: "برای حاجی ۳۲۰ تومان حساب کردم."

اسماعیل: "چشم آقا... " سپس به سمت کتری برقی سیاه کارکرده ای می رود آن را درون مشمای مشکی می پیچد و می گوید: "با اجازه آقا".

آقا مصطفی: "زود برگردی هاااا... بازم نری غیب شی".

اسماعیل: "نه آقا، عین قرقی برمی گردم".

آقا مصطفی دستی به ریش مشکی پرپشتش می کشد، نگاهی به مغازه های روبه رو که همگی به یمن تغییرات اخیر رنگ و ورویی گرفته اند و پاخورشان بیشتر شده؛ می اندازد. تقریبا در آن راسته فقط اوست که امانت فروشی می کند. بقیه مغازه ها تغییر کاربری داده و به فروشگاه لوازم خانگی تبدیل شده اند. ناگهان چشمش به مهندس اتابکی (جوانی خوش بر و سیما، حدود ۳۷ تا ۴۰ ساله، کت و شلوار به تن دارد و بسیار موقر است) می افتد که به همراه یکی از کسبه (آقای وزیری حدودا ۵۵ ساله، موهای پیشانی تا وسط سرش کچل شده) که تقریبا نیمی از مغازه ها و حجره های آن راسته را خریده به سمتش می آمدند.

آقا مصطفی بلند بلند با خود می گوید: "لعنت بر شیطان، باز هم اینها اینجا چیکار دارند؟"

مهندس اتابکی به همراه آقای وزیری وارد حجره می شوند. آقا مصطفی سر جای خود نمیخیزد (نه تمام) و ورودشان را خوشامد می گوید.

آقای وزیری در حالیکه از همان دم در دست راستش را به نشانه سلام جلو آورده است خود را تا کنار میز آقا مصطفی می رساند و می گوید: "حالت چطوره آقا مصطفی..."

مصطفی از روی بی میلی دستش را به سوی آقای وزیری دراز می کند و دستش را می فشرد و می گوید: "خوبم، الحمدلله".

آقای وزیری اشاره ای به مهندس اتابکی می کند و می گوید: "مهندس رو که خاطرتون هست؟"

مهندس اتابکی (که به خوبی متوجه شخصیت از خود راضی آقا مصطفی می شود؛ دستش را قصدا درون جیب کتش فرو می هاد، تعظیم کوتاهی می کند و می گوید: "ارادتمندم آقا مصطفی".

آقا مصطفی که از حرکت مهندس اتابکی جا می خورد، نوک سیبل هایش را می جود و می گوید: "خوش اومدین"....
آقای وزیری در سمت راست و آقای مهندس اتابکی در سمت چپ روبه روی آقا مصطفی می نشینند.

آقا مصطفی: "خیر باشه جناب وزیری، از این ورا؟"

وزیری: "اختیار دارین آقا مصطفی ما که همیشه مزاحم اوقات عالی هستیم."

آقا مصطفی: "نفرمایید. مراقبید اسماعیل نیست بگم براتون چایی بیاره."

وزیری: "چای نیاز نیس، ما قبلا نمک گیر شما شدیم."

آقا مصطفی: "این چه حرفیه، هی چی بوده وظیفه بوده."

آقای وزیری: "راستش آقا مصطفی اومدم اینجا بهتون بگم که بالاخره موفق شدم حجره آقا ماشالله رو ازش بخرم."
مصطفی (دستی به ریشش می کشد و با تعجب می گوید): "آقا ماشالله...!!!!!! همین آقا ماشاللهی خودمون."

وزیری: "بله، همین آقا ماشاللهی خودمون، همین که دیوار به دیوار حجره شماست". (با چشمانش اشاره می کند
به مغازه بغل دستی آقا مصطفی، طوری که مهندس اتابکی هم متوجه حرکات زیرکانه چشمانش می شود).

آقا مصطفی: "این مرد سنی ازش گذشته، از بوده تا بوده نسل اندر نسل این حجره رو حفظ کردن. چطور دلش
اومد تو این سن حجره رو بفروشه؟ آقا حجت (پسرش) که عین گاو داره تو اون حجره کار میکنه و جون میکنه،
چطور شد ماشالله حجره رو به حجت تحویل نداد و حاضر شد به شما بفروشه؟"

آقای وزیری: "ای بابا آقا مصطفی این حجره هم دیگه عمر خودش رو کرده، به قول شما چندیدن نسله دست به
دست میشه بین خانواده ضرابچی، الان باید تغییر کاربری بده، کوبیده شه و از نو ساخته بشه، اما آقا ماشالله
دستش تنگه، برای همین هم حاضر شد به قیمت خوبی به من بفروشه. منم از مهندس اتابکی خواستم بیاد اینجا
و یه نگاهی بهش بندازه."

آقا مصطفی: "مبارک باشه."

وزیری: "ممنونم آقا مصطفی، فقط خوستم بگم بهرحال دیوار این دو حجره به هم متصله. سازه های قدیمی هم
هستند. خودتون که بهتر می دونی"....

آقا مصطفی میان حرف آقای وزیری می دود و می گوید: "منظورتون چیه؟"

وزیری: "منظور خاصی نداشتم، بد برداشت نکنید، بهرحال من می خوام چند روز دیگه تخریب رو شروع کنم،
گفتم شما هم در جریان باشید، همین."

آقا مصطفی (که انگار چیزی درونش را قلقلک می داد، آرام و قرار نداشت): "مغازه من امانت فروشیه، همینجوری رو هر کدوم از اجناسم یه متر خاک نشسته، شما با خیالت عملیات تخریب رو شروع کن از جانب من خیالت راحت".

مهندس اتابکی که تا حالا ساکت نشسته بود کمی خودش را درون صندلی جلو و عقب می دهد و می گوید: "منظور ما از گفتن این حرفها این بود که....."

آقای وزیری سریع میانه حرف مهندس اتابکی را می گیرد و اجازه صحبت کردن به او را نمی دهد و می گوید: "که بالاخره از سروصدای بولدوزرها و ماشینهای خاکبرداری ناراحت نشین. یه چند روزی به ما فرصت بدین زود جمعش می کنیم".

آقا مصطفی همچنان که تسبیح را لای انگشتانش می چرخاند می گوید: "من که گفتم حرفی ندارم. مبارک باشه". مهندس اتابکی خواست حرفی بزند که آقای وزیری با اشاره چشم او را دعوت به سکوت می کند. سپس هر دو بلند می شوند و دست آقا مصطفی را به گرمی فشار می دهند و از حجره بیرون می روند.

آقا مصطفی از پشت شیشه حجره متوجه مشاجره آن دو؛ بدون اینکه صدایشان را بشنود، می شود. حس بدی به او دست می دهد. حس کسی که دارند برایش نقشه ای می کشند.

سکانس دوم / داستانک حجره پدری

روز / بیرون / خیابان (دم حجره آقا مصطفی)

مهندس اتابکی: "چرا نداشتین بهش بگم؟"

آقای وزیری: "آقای مهندس، تو این بشر رو نمی شناسی، این خوددرگیری داره، با سایه خودش هم دعوا داره، اصلا سر مسئله حجره کوتاه نمیاد. من تا دهن باز کرد تا آخر منظورش رو خوندم. ندیدی چطور میگفت ماشالله چطور حاضر شده حجره آبا اجدادیش رو چوب حراج بزنه بهش؟ این یعنی فاتحه... این بشر حجره فروش نیست که نیست..."

مهندس اتابکی: "ولی آقای وزیری اگه می خواید حجره ماشالله رو تخریب کنید قطعاً حجره آقا مصطفی هم تخریب میشه، اینو من نمیگم، برید از هر مهندس دیگه برسید. اینها دیوار و پی مشترک دارند. سازه شون قدیمیه. تا یه کلنگ به دیوار مشترک بخوره کل دو تا ساختمون میریزه پایین".

آقای وزیری: "من همه اینها رو می‌دونم، اما زبون این بشر رو هم فقط من می‌دونم. شما چند روز به من فرصت بده، من با زبون خودش قانعش می‌کنم یا حجره‌اش رو بهم بفروشه، یا بعد از تخریب دستش به هیچ جایی بند نباشه."

مهندس اتابکی: "خود دانید آقای وزیری، از ما گفتن بود. ما هشدارمون رو دادیم. هر وقت آماده بودین بگید تا بچه‌های تخریب رو بفرستم. خداحافظ."

آقای وزیری: "حتما، خبرتون می‌کنم، خدا حافظ."

مهندس اتابکی از آقای وزیری جدا می‌شود در حالیکه آقا مصطفی پشت شیشه همچنان در حال پاییدن آن دو است. در همین اثنا اسماعیل از راه می‌رسد.

سکانس سوم / داستانک حجره پدری

روز / داخل / حجره آقا مصطفی

آقا مصطفی: "اسماعیل... تو نشیدی اون دو تا راجب چی حرف می‌زدند؟"

اسماعیل سرش را به عقب برمی‌گرداند تا ببیند منظور اوستایش از آن دو نفر که هستند: سپس گفت: "نه اوستا، وقتی من رسیدم اینا از هم خداحافظی کردند."

آقا مصطفی از روی بدگمانی و تردید نوک سیبل‌هایش را می‌جوید و می‌گوید: "خیلی خب. تو شش دانگ حواست به حجره باشه من میرم منزل، هر کی اومد اولش به من زنگ بزن، هر کی هر چی بهت بگو خبر ندارم اوستام میدونه. مگس پر زد دم در زنگ میزنی به من؛ مفهوم شد؟"

اسماعیل: سری کج می‌کند و می‌گوید: "بله اوستا مفهوم."

آقا مصطفی کیف چرم مشکیش را به شانه به حالت ضربداری می‌اندازد و می‌گوید: "نهارم برات میارم. تو از حجره بیرون نمیری."

اسماعیل: "اوستا دست شما درد نکنه. من یه ساندویچ از مغازه روبه رو می‌گیرم."

آقا مصطفی نگاهی از روی خشم به اسماعیل می‌اندازد و می‌گوید: "تو مثل اینکه زبون منو نمی‌فهمی! همین الان گفتمت از حجره بیرون نمیری، حتی برای غذا خوردن. همینجا می‌تمرگی تا من پیام. مفهومه؟"

اسماعیل (نگاه به زیر و خجلت زده): "چشم آقا."

سپس آقا مصطفی از حجره یگراست به سمت مترو می‌رود.

سکانس سوم / داستا‌نک حجره پدری

روز / داخل / مترو

ظهر هنگام است و مترو زیاد شلوغ نیست. اما باز هم جایی برای نشستن روی صندلی پیدا نمی‌شود. آقا مصطفی جای خود را به یک پیرمرد می‌دهد و خودش سر پا می‌ایستد. مردی با بارونی بلند، کلاه لبه دار و عینک تیره مشغول روزنامه خواندن با فاصله کمی از آقا مصطفی، ایستاده است. یک لحظه نگاه آقا مصطفی به نگاه مرد مرموز می‌افتد. سر تا پایش را برانداز می‌کند. فردی با آن تیپ و قیافه را تا حالا ندیده. به نظرش وجود آدمی در این ساعت روز با این ریخت و قیافه کمی مرموز و غیرعادی به نظر می‌رسد. لحظه‌ای نگاه مرد مرموز با نگاه آقا مصطفی گره می‌خورد. آقا مصطفی کمی سرش را پایین می‌گیرد و از زیر چشم مسیر نگاهش را ادامه می‌دهد. مرد مرموز مجدداً مشغول خواندن روزنامه می‌شود و اینبار روزنامه را تا بالای سرش بالا می‌آورد. قطار پیچ و تاب می‌خورد و در ایستگاه توقف می‌کند. چند صندلی خالی می‌شود اما نه مرد مرموز از جایش تکان می‌خورد نه آقا مصطفی. مسافری جدید سوار می‌شوند و صندلی‌های خالی را اشغال می‌کنند. قطار مجدداً حرکت می‌کند و مرد مرموز همچنان غرق در روزنامه است و آقا مصطفی غرق در پاییدن وی.

چند لحظه بعد قطار در ایستگاه بعدی توقف می‌کند و آقا مصطفی از قطار پیاده می‌شود. از شیشه بیرون قطار به داخل قطار زل زده و مرد مرموز را که هنوز سرگرم روزنامه خوانی است را می‌پاید. چند لحظه بعد قطار حرکت می‌کند و مرد مرموز بدون اینکه حرکت اضافه‌ای انجام دهد از دیدرس آقا مصطفی دور می‌شود. اگرچه هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد اما از نظر آقا مصطفی وجود آن مرد با آن ریخت و قیافه در قطار اصلاً طبیعی نبود. آقا مصطفی به سمت پله برقی حرکت می‌کند و از مترو خارج می‌شود.

سکانس چهارم / داستا‌نک حجره پدری

روز / بیرون / میوه فروشی

خیابان پر از دست فروش‌ها و دوره‌گردهاست، آقا مصطفی تصمیم دارد برای منزل کمی میوه و سبزی تازه تهیه کند. به سمت میوه فروشی نبش خیابان منزلش می‌رود. روز شنبه است و بار تازه میوه از میدان تره بار رسیده. جمعیت زیادی در حال جدا کردن میوه‌های نوبر و رسیده از میان میوه‌های لک دار هستند. آقا مصطفی هم چند مشما برمی‌دارد و مشغول جدا کردن میوه می‌شود. کیسه سیب که پر شد کیسه بعدی را برمی‌دارد تا پرتغال بگیرد. پرتغال اول را درون کیسه می‌اندازد و درست در لحظه‌ای که پرتغال دوم را برمی‌دارد متوجه یک مرد قد بلند با یک پالتوی بلند و عینک دودی می‌شود. حدس می‌زند که همان مرد مرموز درون مترو است. شکش به یقین

تبدیل می‌شود که کسی برایش به پا گذاشته است. کیسه‌های میوه را روی میز می‌گذارد و به سمت مرد پالتو بلند می‌رود. مرد پالتو بلند در حال برداشتن خیار است که یهو متوجه می‌شود یک نفر یقه او را محکم چسبیده و پشت او را به میز خیارها می‌کوبد....

آقا مصطفی: "مردتیکه عوضی بگو کدوم بی‌همه چیزی گفته دنبال من راه بیفتی هاااا!؟!"

مرد پالتو بلند: "حرف دهنتم رو بفهم، چی داری میگی."

آقا مصطفی: "مُغر می‌ای یا خودم همینجا با انبردست زبونت رو باز کنم."

مرد پالتو بلند (دستان آقا مصطفی را می‌گیرد، او را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید): "برو بابا، روانی، تو دیگه از کجا پیدات شد، اصلاً تو چه عنی هستی که من بخوام دنبالت بیام مردتیکه بدترکیب!"

آقا مصطفی که خون جلوی چشمانش را گرفته به مرد پالتو بلند لگد می‌زند، مرد پالتو بلند جاخالی می‌دهد و لگد آقا مصطفی به میز خیارها می‌خورد و سینی خیار بر روی زمین پخش می‌شود، صدای جیغ و فریاد زن‌ها و هوار مردها بلند می‌شود. آقا کریم که پشت دخل در حال وزن کردن میوه‌های یک خانم بیچه بغل است سریع به وسط معرکه می‌پرد و فریاد می‌زند: "آقا مصطفی چیکار داری میکنی؟"

آقا مصطفی که مجدداً به سمت مرد پالتو بلند یورش برده بود، یقه او را محکم می‌گیرد اما مرد پالتو بلند زرنگ‌تر از این حرفهاست، قبل از آقا مصطفی پیشدستی می‌کند و با کله محکم در دماغ آقا مصطفی می‌کوبد. خون از دماغ مصطفی جاری می‌شود و با فریاد آخ.. خود را از مرد پالتو بلند جدا می‌کند.

آقا کریم میانه آن دو را می‌گیرد و چند مرد دیگر هم همکاری می‌کنند و مرد پالتو بلند را دعوت به آرامش می‌کنند. آقا کریم (رو به مرد پالتو بلند): "این چه کاریه بهادر، برا چی با مشتری‌های من گل آویز میشی؟" مرد پالتو بلند: "خودش اولش شروع کرد آقا جون، مردم همه شاهدند، یهو عین دیوونه‌ها پرید یقه منو گرفت. منم از خجالتش دروادم."

آقا کریم (آهی از روی تاسف می‌کشد، رو به سوی آقا مصطفی) گفت: "بیخشدیش نوه منه، تازه از شیراز اومده، هنوز با مردم اینجا آشنا نشده. شرمنده آقا مصطفی بینم دماغتون رو!"

مصطفی دست آقا کریم را پس می‌زند و دستمالی از جیب درمی‌آورد و به دماغ می‌گیرد تا جلوی خونریزی را بگیرد سپس می‌گوید: "میشه بگید این نوه شما برا چی از مترو تا اینجا منو تعقیب میکنه؟"

آقا کریم محکم بر پشت دست خودش می‌زند و می‌گوید: "آره بهادر؟"

مرد پالتو بلند (بهادر): "چی میگید آقا جون، من اصلا تو مترو نبودم، من با ماشین اومدم. بیا اینم سویچ ماشین. اصلا بابام ماشین رو داد گفت بیام دنبال شما. باور ندارین از خودش بیرسید."

آقا مصطفی نگاهی به سر تا پای مرد پالتو بلند (بهادر) می اندازد. کمی بر اعصاب خودش مسلط می شود. (به یاد آورد که مردی که در مترو دیده کمی کوتاه قدتر، و به جای پالتو بلند مشکی، بارونی کرم رنگ به تن داشت. همچنین مرد مرموز دارای یک کلاه لبه دار مشکی بود در حالیکه بهادر بدون کلاه بود و فقط موهایش را طوری دور سرش ریخته بود که آدم در نگاه اول احساس می کرد کلاه به سر دارد. از طرفی دیگر بهادر بسیار جوانتر از مرد مرموز به نظر می آمد).

آقا کریم به سمت آقا مصطفی برمی گردد و می گوید: "نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی نوه من راست میگه. الان یادم اومد که باباش زنگ زد گفت بهادر رو با ماشین میفرسته پی من."

آقا مصطفی از خجالت آقا کریم سر به زیر می اندازد و می گوید: "شما ببخشید آقا کریم، امروز یه نفر با همین ریخت و قیافه تو مترو منو تعقیب می کرد، اومدم اینجا یهو چشمم به آقازاده شما افتاد دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم."

آقا کریم به پشت دست خودش می زند: "بلا به دور باشه. برای چی تعقیبتون می کردن؟" مصطفی به سمت سینی خیار ریخته شده روی زمین می رود و در حالیکه خیارها را سر جایشان قرار می دهد می گوید: "خودمم نمی دونم."

آقا کریم هم کمک می کند تا خیارهای ریخته شده کف زمین جمع شوند. بهادر هم به آنها اضافه می شود، هنگام برداشتن خیار دست بهادر به دست آقا مصطفی می خورد، توی صورت همدیگر نگاه می اندازند. بهادر از خجالت می گوید: "شرمنده، نمی خواستم بزخم تو دماغتون، ولی شما هم بدجور یقه منو گرفته بودین اگه نمی زدم گردنم رو می شکوندین."

آقا مصطفی لبخندی می زند و می گوید: "دفاع جانانه ای بود، خوشم اومد."

بهادر (با لبخند) "بهر حال من معذرت می خوام."

آقا مصطفی: "منم همینطور."

آقا مصطفی میوه هایش را می کشد و همانطور که دستمال خونی به سوراخ سمت راست دماغش است به سمت منزل می رود.

سکانس پنجم / داستانک حجره پدری

روز / داخل / خانه آقا مصطفی

زن جوان مشغول ریختن روغن داغ روی پلوی دم کشیده است. دختر بچه‌ای توی روروک در حال تاتی تاتی کردن است. آقا مصطفی از دستشویی بیرون می‌آید. سر و صورتش را کاملاً شسته و حوله را دور سرش می‌چرخاند. با نوک پا روروک بچه را به عقب می‌راند و به متکایی تکیه می‌زند. در حالیکه سرش را بالا گرفته و دستمالی را به دماغش گرفته است. زن جوان نگاهی از تعجب به همسرش می‌اندازد. جرات سوال پرسیدن را ندارد. سفره را می‌اندازد و غذا را درون بشقاب می‌کشد. صدای گریه دختر بچه بلند می‌شود. گویا بوی غذا گشنه‌اش کرده. مادر از قبل غذای بچه را درون بشقابی ریخته تا خنک شود. از همانجا (درون آشپزخانه) صدا می‌زند: "گشسته مامان، اومدم، اومدم، الان مامانی برات غذا میاره. عجله نکن دختر قشنگم".

و از همانجا گوشه چشمی همسرش را می‌پاید که بی توجه به او و فرزندش است. دو بشقاب پلو و یک کاسه خورشت، یک سبد سبزی، یک کاسه ترشی و یک کاسه ماست روی سینه بزرگی می‌چیند و به سمت همسرش می‌رود. همه را روی سفره می‌گذارد و می‌رود تا ظرف آب و غذای بچه را هم به همراه بیاورد. وقتی مجدداً برمی‌گردد، آقا مصطفی سرش را پایین می‌آورد و کنار سفره می‌نشیند. زن جوان مقابلش می‌نشیند و روروک بچه را نزدیک خود می‌کشد. بچه از گشنگی بی‌قراری می‌کند. مادر یک قاشق غذا برمی‌دارد، آن را فوت می‌کند تا سرد شود سپس به بچه غذا می‌دهد. با خوردن اولین لقمه سر و صدای بچه آرام می‌شود. زن جوان همچنانکه غذا به دهن بچه می‌گذارد آرام می‌پرسد: "چیزی شده مصطفی؟"

آقا مصطفی که در حال خوردن غذاست، نگاهی به صورت زن می‌اندازد و می‌گوید: "چیز خاصی نیست. غذا تو بخور".

زن جوان (کمی خودش را جمع و جور می‌کند و لبخند نازکی روی لبانش نقش می‌بندد و می‌گوید): "امروز فاطمه آلا خودش تنهایی تو روروک دور اتاق چرخید، باید می‌دیدش".

آقا مصطفی (بی‌توجه به حرف زنش، یک مشت سبزی را در هانش می‌گذارد، نگاهی به بچه می‌اندازد و می‌گوید): "دیگه بزرگ شده".

زن جوان که منظور شوهرش را خوب فهمید، می‌گوید: "دکتر گفته تا دو سالگی باید شیر بخوره، منم که به خاطر سقط‌های قبلم خیلی ضعیف شدم".

آقا مصطفی: "دکتر گوه خورده، دو تا بچه قبلی منو چون پسر بودن هر کدوم به یه بهونه گفت باید سقطشون کنید، اما تا سومی دختر شد گفت این مشکل نداره، اینو نگه دارید دیگه هم بچه دار نشید".

زن جوان که صورتش گل انداخته بود می‌گوید: "تقصیر من چیه، خواست خدا بوده که فاطمه آلا برامون بمونه".

آقا مصطفی: "من نگفتم تقصیر توئه، گفتم دکتر زر زیادی زده، اینقدر به حرف این دکترها توجه نکن. می‌دونی که من یه پسر می‌خوام. چند ماه دیگه این بچه رو از شیر می‌گیری و دوباره حامله میشی".

زن جوان که می‌بیند اوضاع اصلا به نفعش نیست می‌گوید: "انشالله، من که از خدایه پسر دار بشیم".

آقا مصطفی نگاهی به صورت زنش می‌اندازد و می‌گوید: "غذاتو بخور".

سکانس پنجم / داستانک حجره پدری

روز / داخل / منزل آقا مصطفی

دوربین ساعت دیوار منزل را که روی ۲,۳۰ دقیقه بود نشان می‌دهد. آقا مصطفی آخرین جرعه چای‌اش را سر می‌کشد. همانجا جوراب‌هایش را به پا می‌کند و از خانومش می‌خواهد غذای اسماعیل را در قابلمه بگذارد تا همراه خودش ببرد.

آقا مصطفی: "این غذای اسماعیل چی شد... دیرم شده باید برم سر کار"....

زن جوان از آشپزخانه با یک کیسه پارچه‌ای مشکی بیرون می‌آید. رو به روی شوهرش می‌نشیند و می‌گوید: "بفرمایید..." بعد زن کمی به خودش پیچ و تاب می‌دهد (درست مانند کسی که از گفتن حرفش می‌ترسد)

می‌گوید: "آقا مصطفی، کمی پول میدی برم برا بچه‌مون لباس بخرم؟"

آقا مصطفی: "چی نیاز داره... بگو خودم میگیرم برات".

زن جوان: "لباس‌های دخترونه، یه سرهمی خردار تو کرکی گرم هم می‌خواد، تا هر وقت میبرمش مرکز بهداشت برا واکسن‌هاش، سردش نشه".

آقا مصطفی: "برا چی باید سردش بشه! هر وقت خواستی ببریش برا واکسن خودم با ماشین می‌رسونمتون".

زن جوان (کمی مستاصل و با اکراه حرف می‌زند): "آخه دوس دارم خودم برات لباس بخرم".

آقا مصطفی (به تندی به صورت همسرش خیره می‌شود و می‌گوید): "یعنی می‌فرمایید من برات لباس‌های زشت می‌خرم دیگه؟"

زن جوان با عجله وسط حرف آقا مصطفی می‌پرد و می‌گوید: "نه، نه به خدا، منظورم این نبود. آخه خودم دوس دارم برم خرید، خیلی وقته بازار نرفتم".

آقا مصطفی: "نرفتی که نرفتی، بازار مگه چه خبره؟ زن جوون با یه بچه تو بغلش بره بازار چیکار کنه؟ هر چی می‌خواهی رو کاغذ بنویس خودم برات میارم. لازم نکرده تو بری بازار".
زن جوان آهی می‌کشد و نگاهش را به گل‌های دامنش می‌دوزد و می‌گوید: "باشه امشب براتون یه لیست مینویسم".

آقا مصطفی کیسه پارچه‌ای سیاه رنگ را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌رود.

سکانس ششم / داستانیک حجره پدری

روز / داخل / خانه آقا مصطفی

صدای تلفن خانه به صدا درمی‌آید.

زن جوان: الو، بفرمایید.

صدای پشت گوشی: سلام ریحانه جون، خوبی دخترم.

زن جوان: سلام خانم بابایی، شما خوب هستید، آقا کریم خوبند.

صدای پشت گوشی: به مرحمت شما، دختر کوچولوت چطوره؟

زن جوان: اونم خوبه، خداروشکر، امروز با روروک کل خونه رو دور زده.

صدای پشت گوشی، هزار ماشالله، خدا براتون نگهش داره دخترم.

زن جوان: ممنون از شما، خدا به بچه‌هاتون صحت و سلامتی بده.

صدای پشت گوشی: راستی آقا مصطفی چطورند؟ خونریزی دماغش بند اومد؟

زن جوان: شما از کجا میدونین؟

صدای پشت گوشی: روم سیاه دخترم، انگار امروز آقا مصطفی با نوه من، بهادر؛ گل آویز شدن با هم. آقا مصطفی

فکر می‌کرده نوه من داره اونو تعقیب می‌کنه برا همین یقه شو می‌گیره و فحشش میده. نوه من هم که جوونه و

غرور داره از خجالتش درومده و با سر زده تو دماغش. مگه آقا مصطفی اینها رو بهت نگفته؟

زن جوان که از تعجب دهانش باز مانده بود روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: نه.....

صدای پشت گوشی: حتما نخواستی آبروریزی بشه، بهر حال من تماس گرفتم هم حال آقا مصطفی رو بپرسم هم

به نوبه خودم از شما عذرخواهی کنم.

زن جوان: چه حرفیه خانم بابایی... شما و آقا کریم حق پدر و مادری بر گردن ما دارین. ما همیشه مدیون

محبت‌های شما بوده و هستیم.

صدای پشت گوشی: خدا عمرت بده دخترم، من و آقا کریم که کاری نکردیم، هر کاری هم بوده از سر وظیفه بوده. بهر حال من بازم ازتون عذر می‌خوام. سلام منو به آقا مصطفی برسونید. دختر خوشگلت رو هم از طرف من ببوس.

زن جوان: سلامت باشید. حتما.

صدای پشت گوشی: خداحافظ

زن جوان: خداحافظ.

زن جوان گوشی تلفن را سر جایش قرار می‌دهد و چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود، دختر بچه گریه‌اش درآمده و عقب عقب با روروک سمت مادرش می‌رود. در همین حین زنگ درب خانه به صدا درمی‌آید و رشته افکار زن جوان را از هم بریده می‌شود.

زن جوان به سمت درب خانه می‌رود. خواهرش پشت درب است. هوا ابری است و نم نم باران تازه شروع شده است.

خواهر: چرا درو باز نمی‌کنی ریحانه، خیس شدم.

زن جوان: ببخشید، داشتم با تلفن حرف می‌زدم.

دو خواهر به سمت پلکان خانه می‌دوند تا خیس نشوند. وقتی خواهر کفش‌هایش را درمی‌آورد می‌پرسد: کی پشت خط بود؟

زن جوان: خانم بابایی.

خواهر وارد خانه می‌شود، سریع به سمت فاطمه آلا می‌رود. خواهر زاده را بغل می‌کند او را می‌بوسد و می‌گوید:

"چیه، چی شده دختر قشنگم، مامان تنهات گذاشته؟ ببخشید تقصیر من شد، من پشت در بودم."

سپس کمی برای بچه بازی می‌کند و دستان او را می‌بوسد تا آرامش کند. رو به سوی خواهر می‌کند و می‌گوید:

"خانم بابایی چی می‌گفت؟"

زن جوان: سری تکان می‌دهد و می‌گوید: هیچی.

سپس زن جوان به سمت آشپزخانه می‌رود و دو استکان چای می‌ریزد. خواهر همچنان که فاطمه آلا را به بغل

گرفته نزدیک درب آشپزخانه می‌رود و می‌گوید: "چته! چرا پکری؟ چیزی شده؟!"

زن جوان: "نه چیزی نشده، بیا بشین."

هر دو خواهر در حال می‌نشینند و مشغول خورد چای و بیسکویت می‌شوند. فاطمه آلا هم بغل خاله می‌خوابد.

خواهر: "قرار بود امروز بریم خرید لباس برا فاطمه آلا. ببین چه بارونی شد."

زن جوان: "بارون هم نمی شد نمی تونستیم بریم."

خواهر: "چرا اونوقت؟"

زن جوان: "آقا مصطفی گفت خودش برا دخترمون لباس می خره."

خواهر: "تو هم با این شوهر کردنت. عتیقه دوران، یعنی چی خودش می خره؟ مرد گنده می تونه برا بچه یک ساله

لباس بگیره؟ اصلا می دونه چی باید بگیره؟ چه سائزی باید بگیره؟ سلیقه داره مگه"

زن جوان: "والله خواهر؛ من که دیگه حریفش نمیشم، حرف حرف خودشه."

خواهر: "شما از اول هم حریفش نمی شدی خواهر، الان دیگه این حرف رو نزن. از روز اول نداشتی من باهات

حرف بزنم بنشونمش سر جاش این شد عاقبتت. حالا خوب شد! حتی نمی تونی برای برا خودت یه جوراب

بخری. چند وقته رنگ بیرون از حیاط خونوات رو ندیدی؟"

زن جوان (مستاصل و دستپاچه): "نه خواهر اینطوریم نیس که تو میگی، آقا مصطفی ما رو بیرون می بره، فقط

دوس نداره من تنها برم، میگه هر جا می خوام بری خودم می برمت، همین."

خواهر (دست به کمر روبه رویش نشسته، کمی صورتش را به سمت خواهر خم می کند و می گوید: "آره تو

بمیری، تو گفتی و من باور کردم."

زن جوان: "باور کن همینه که گفتم."

خواهر: "اما چشمات یه چیز دیگه می گن."

زن جوان اشک از چشمانش سرازیر می شود صدای هق هق گریه اش بلند می شود، خواهرش با ناراحتی کنارش

می رود و سرش را روی شانهاش می گذارد و می گوید: "الهی من بمیرم، شرمنده نمی خواستم ناراحتت کنم، حالا

من یه چرت و پرتی گفتم، آقا مصطفی خیلی هم مرد خوبیه، کاش من یکی مثل آقا مصطفی داشتم (می خندد)،

فقط کمی زیادی حساسه، بی خیال تصدقت بشم. بیا یه فنجون دیگه چای بخوریم. من که خیلی هوس کردم."

سپس خواهرش می رود و دو فنجان چای دیگر می ریزد. وقتی برمی گردد ریحانه هنوز سر جایش نشسته و ریز

ریز اشک می ریزد. خواهر دستی به شانهاش زن جوان می زند و می گوید: "بابا گوه خوردم. چت شد تو. من اصلا

غلط کردم حرف زدم. تو چرا به دل گرفتی؟"

زن جوان: "نه خواهر حق باتوئه، تو راست می‌گی، آقا مصطفی زیادی حساس شده، شکاک و بدبین شده، اجازه نمیده من پامو ازین خونه بیرون بزارم، از دخترمون خوشش نیامد، میگه من با همدستی دکترها قصدا دو تا بچه قبلی رو سقط کردم؛ چون پسر بودن. امروز با دماغ خونین اومده خونه ازش می‌پرسم چی شده، جوابی نمیده".
خواهر (متعجب): "خب....."

زن جوان: آهی می‌کشد، اشک صورتش را با دست پاک می‌کند و می‌گوید: "خانم بابایی تماس گرفت و گفت آقا مصطفی با نوه‌اش درگیر شده (بغضش می‌ترکد و ادامه می‌دهد) چون فکر می‌کرده داره تعقیبش می‌کنه."
خواهر: "ياللعجب... این شوهر تو دیگه حسابی قاطی کرده. آخه برا چی کسی باید اونو تعقیب کنه؟ چه حرفیه آخه؟"

زن جوان: "من نمی‌دونم چیکار کنم از دست کارهای این مرد. کلا بعد از سقط دو تا بچه قبلی مون اینطوری به همه چیز و همه کس شکاک شده. امروز سر نهار می‌گفت فاطمه آلا رو زودتر از شیر بگیر، من یه پسر می‌خوام... خواهر تو خودت شاهد بودی دکتر بهم گفت دیگه حق ندارم باردار بشم. دو تا سقط و یه زایمان اونم تو دو سال حسابی منو ضعیف کرده، الان حتی درست و حسابی سر پا نمی‌تونم واستم، دست و پاهام می‌لرزه به خدا."
خواهر (با غیض): "مردتیکه عوضی. بگو خودت کی هستی که تخم و ترکعات باشه، پسر می‌خوای چیکار! نام پرآوازه حاج علی جاویدان رو می‌خوای زنده نگهداری!"
زن جوان: "هیسسسس... یواشتر حرف بزن".

خواهر: "تو هم انگار دیوونگی شوهرت روت اثر کرده، کی اینجاست که حرف‌های ما رو بشنوه آخه؟"
زن جوان (اشکهایش را پاک می‌کند و می‌گوید): "به خدا حس می‌کنم تو خونه شنود گذاشته. همه حرف‌های منو میدونه. تا لب باز کنم آخر حرفم رو می‌خونه. اصلا ازش می‌ترسم. یه جوری شده."
خواهر: "تو زیادی گنده‌اش کردی خواهر، قبلا هم بهت گفتم، شنود کجا بود. اون فقط دچار مرض شکاکی شده برا همین هم به همه چی مشکوکه، تو هم که ساده..... زود خودتو لو میدی."
زن جوان: "آره تو راست می‌گی. من خیلی ساده ام. خیلی هم ترسو شدم. کم میارم در مقابلش. نمی‌دونم باید چیکار کنم".

خواهر: "قبلا که بهت گفتم تنها راه حلت اینه که برید پیش روان پزشک؟"
زن جوان: "همینم مونده، تا یه شبکه بهداشت برا واکسن دخترم که میرم کلی منو سین جیم میکنه حالا می‌خوای برم پیش روانپزشک. می‌خوای قیامت به پا کنه؟"

خواهر: "حالا از ما گفتن بود خواهر، من آدرس پیچ خانم دکتر رو هم برات فرستادم. تنها راهت همینه. دیگه خود دانی".

سکانس هفتم / داستانک حجره پدری

روز / داخل / حجره آقا مصطفی

آقا مصطفی وارد حجره می‌شود. اسماعیل پشت میز اوستا نشسته، پاهایش را روی میز روی هم انداخته و سرش توی موبایل است.

آقا مصطفی: "یه وقت بد بهت نگذره."

اسماعیل (سریع خودش رو جمع و جور می‌کند و می‌آید کنار اوستا می‌ایستد): "بخشید اوستا، خوش اومدین اوستا".

آقا مصطفی کیسه حاوی ظرف غذا را به دست اسماعیل می‌دهد و می‌گوید: "بگیر برو بخور".

اسماعیل: "دست شما درد نکنه اوستا".

آقا مصطفی پشت میزش می‌نشیند و تسبیح را از جیبش درمی‌آورد، همینکه اسماعیل می‌خواهد برود غذایش را بخورد از او می‌پرسد: "کسی نیومد این طرفا".

اسماعیل: "نه آقا، فقط آقای وزیری و یک نفر دیگه داشتند از بیرون مغازه رو متراژ می‌کردند".

آقا مصطفی با چشمان گرد شده: "مغازه منو متراژ می‌کردند؟"

اسماعیل: "نه آقا، مغازه خودشون".

آقا مصطفی: "از کجا تا کج؟"

اسماعیل: "از سر خیابون تا سر مغازه خودشون".

آقا مصطفی با تعجب آمیخته با عصبانیت از جا بلند می‌شود و می‌گوید: "اون کیسه رو بزار اونجا و دنبال من بیا".

اسماعیل (مستاصل و درمانده) به دنبال اوستا از مغازه بیرون می‌رود.

آقا مصطفی: "دقیقا بهم بگو از کجا تا کجا متراژ کردند".

اسماعیل از سر مغازه تازه خریداری شده توسط آقای وزیری تا سر خیابان را به آقا مصطفی نشان می‌دهد.

آقا مصطفی: "برای چی وزیری مغازه منو هم متراژ کرده؟"

اسماعیل: "من نمی‌دونم آقا، من فکر کردم مغازه خودشون متر می‌کنند".

آقا مصطفی: "من بازم متوجه نشدم، بر مغازه من چه ربطی به معامله شما داره؟"

آقای وزیری: "عرض می‌کنم خدمتتون. این آقا ماشالله فکر می‌کرد زرنگه، می‌خواست مغازش رو بخاطر فاصله ۴ متری از خیابون اصلی ۵۰ تومن بالاتر از قیمت به من بفروشه اما من بهش ثابت کردم که فاصله مغازش تا خیابون اصلی ۶ متره، شما خودتون اینکاره‌اید خوب می‌دونید این چیزا خیلی تو قیمت ملک تاثیر داره."

آقا مصطفی: "والله من تا حالا همه جور وسیله خورد و ریز خریدم و فروختم الا ملک. ازین چیزها هم سر درنمی‌ارم. بهر حال اگه بهتون کمک می‌کنه به عرضتون برسونم بر مغازه من ۶,۵ متره نه ۶ متر."

آقای وزیری: "جدی می‌فرمایید، پس دیگه خیلی حواستون باشه ملک شما هم سر خیابون اصلی هستش هم برش زیاده، قیمتش خیلی بالاست اگه خواستید بفروشید به خودم بگید ارزون نفروشی ها..."

آقا مصطفی: "من هیچوقت نمی‌خوام مغازمو بفروشم، شما هم الکی دل خودت رو صابون نزن. روز خوش".

سپس بدون اینکه منتظر خداحافظی آقای وزیری بماند تلفن را قطع می‌کند. و زیر لب می‌گوید: "مردتیکه بز چرون می‌خواد مغازه منو از چنگم دربیاره، کور خونده".

در تمام این مدت اسماعیل روبه روی اوستا ایستاده و با چشمان ملتسمانه به اوستا نگاه می‌کند. آقا مصطفی نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد و می‌گوید: "چرا اینجوری منو نگاه می‌کنی؟"

اسماعیل: "اوستا من خیلی گشنمه، برم چیزی بخورم؟"

آقا مصطفی: "کارد بخوره تو اون شکم وامونده ات. از این به بعد شش دانگ حواست رو میدی به حجره، هر اتفاق افتاد سریع به من خبر میدی فهمیدی؟!"

اسماعیل: "بله اوستا."

آقا مصطفی: "خیلی خب برو دیگه."

سکانس هشتم / داستانک حجره پدری

روز / داخل / دفتر کار مهندس اتابکی

آقای وزیری (در دفتر کار مهندس اتابکی): "بابا این دیگه کیه؟ طرف دیوانه است. فکر می‌کنه من می‌خوام حجره زیرتی اون رو بخرم، البته که بدم نمیاد، سر نبش (انگشتهایش را مچاله می‌کند و می‌بوسد) طلا،..... ولی مگه مغز خر خوردم باهش دریغتم این یارو کلا رد داده".

مهندس اتابکی: "من که گفتم بزار خودم همه چیز رو بهش بگم، شما قبول نکردین، حالا چطور می‌خواید بهش بگید؟"

آقای وزیری: "این بشر به همه چیز و همه کس شک داره، حتی به سایه خودش هم مشکوکه، با این بشر همیشه حرف زد، به نظرم همون نقشه من رو پیش بریم".

مهندس اتابکی: "نقشه شما یعنی تخریب دیوار مردم، بعد می‌خواید چیکار کنید"؟

آقای وزیری: "چیکار می‌کنم، دیوار مشترک بوده ریخته، من از کجا خبر داشتم دیوار مشترک بوده، توی سند هم که چیزی قید نشده، آقا ماشالله هم که چیزی به من نگفته. رضایت لفظی آقا مصطفی رو هم گرفتیم. می‌مونه رضایت کتبی که اونم فردا میرم ازش می‌گیرم. وسلام".

مهندس اتابکی: "به همین راحتی‌ها هم نیس آقای وزیری، ممکنه کل ساختمان اون بنده خدا بریزه".

آقای وزیری: "خب بریزه، ما که امروز بهش هشدار دادیم و گفتیم ساختمان‌ها قدیمی‌اند و دیوار بعضی‌ها مشترکه. اون خودش نشنیده گرفت به ما چه".

مهندس اتابکی: "کاش به همین آسونی باشه که شما می‌گید".

آقای وزیری: "به همین آسونی‌هاست. شما کاری که من میگم انجام بده. تمام".

سکانس نهم / داستانک حجره پدری

شب / داخل / منزل آقا مصطفی

موبایل زن جوان هر چند ثانیه صدای دینگ می‌دهد و خانم جوان شروع می‌کند به پیغام دادن. آقا مصطفی که در حال ور رفتن با تعمیر یک سه راهی برق است نگاه شکاکانه‌ای به زنش می‌اندازد و می‌گوید: "چی شده، گوشیت اینقدر زنگ خور پیدا کرده"؟

زن جوان: "خواهرمه آقا مصطفی. داره از خونه جدیدشون و گلخونه‌اش حرف می‌زنه".

آقا مصطفی: "شما که امروز پیش هم بودین، چرا اون موقع در مورد گلخونه حرف نزدین"؟

زن جوان: "حرف زدیم، ولی عکس ازش نداشت. الان داره برم عکس می‌فرسته".

آقا مصطفی که انگار حرف‌های زنش را باور نکرده می‌گوید: "خیلی خب پاشو برو یه فنجون چایی برام بیار".

زن جوان: "چشم آقا مصطفی".

زن جوان به سمت آشپزخانه می‌رود و گوشی را روی زمین می‌گذارد، آقا مصطفی سریع گوشی را برمی‌دارد، پیغام‌های زنش را چک می‌کند و به یک پیغام مشکوک برمی‌خورد. یک آدرس. پیغام را برای خودش فوروارد می‌کند و سریع گوشی را سر جایش می‌گذارد و خودش را با پیچ گوشتی مشغول می‌کند. زنش با یک سینی چای برمی‌گردد.

آقا مصطفی: "فردا جایی می‌خواهی بری؟"

زن جوان (گونه‌هایش سرخ می‌شود): "نه چطور مگه؟"

آقا مصطفی: "هیچی، گفتم شاید دوس داشته بری برا فاطمه آلا لباس بخری."

زن جوان (لبخند کمرنگی روی لبانش می‌نشیند) و می‌گوید: "نه دیگه، هر چی سلیقه شما باشه من قبول دارم، (روسری‌اش را گرد صورتش صاف می‌کند و ادامه می‌دهد) تا حالا هر چی که خریدین خوب بوده."

آقا مصطفی یک غُر از چای‌اش را سر می‌کشد و در حالیکه در حال جویدن قند درون دهانش است با حالت مشکوکانه‌ای به همسرش نگاه می‌کند.

زن جوان: "چیزی می‌خواید بگید؟"

آقا مصطفی: "آره."

زن جوان: "بگید."

آقا مصطفی (با مکث چند ثانیه‌ای): "برو لیست خریدها رو بیاار."

لبخند کمرنگی روی لبان زن جوان نقش می‌بندد و می‌گوید: "باشه، الان برات میارم." و به سمت اتاق می‌رود. اینبار موبایلش را هم به همراه می‌برد.

سکانس دهم / داستانک حجره پدری

روز / بیرون / کوچه

صبح است و آقا مصطفی به قصد رفتن به حجره منزل را ترک می‌کند. اما برخلاف هر روز به سمت مترو نمی‌رود بلکه در انتهای کوچه به کمین می‌نشیند. حدود یک ربع بعد همسرش از خانه بیرون می‌آید در حالیکه دختر کوچکشان را در آغوش دارد. زن جوان از کوچه می‌گذرد، اما قبل از آنکه به خیابان اصلی برسد با یکی از هم محله‌ای‌ها خُش و بِش می‌کند. (یک مرد) آقا مصطفی که در حال تعقیب زنش است با دیدن آن منظره کمی

عصبی می‌شود و پیش خودش می‌گوید: "چش ما روشن، با عیال من خوش و بش می‌کنی! حساب تو یکی رو بعدا می‌رسم".

زن جوان از آن آقا خداحافظی می‌کند و می‌رود، آقا مصطفی هم پشت دیوار کوتاهی می‌ماند تا آقای همسایه رد شود. سپس دنبال همسرش به راه می‌افتد.

سکانس یازدهم / داستانیک حجره پدری

روز / داخل / مترو

زن جوان به سمت مترو می‌رود. آقا مصطفی هم به دنبالش. زن جوان به باجه بلیط فروشی می‌رود و بلیط می‌گیرد. اما آقا مصطفی کارت مترو دارد و وارد می‌شود. کمی با فاصله از همسرش راه می‌رود. با آنکه مترو شلوغ است اما آقا مصطفی زنش را گم نمی‌کند. زن جوان به قسمت زنانه قطار می‌رود و آقا مصطفی وارد قسمت مردانه می‌شود. آقا مصطفی خود را در میان مسافران طوری جا می‌دهد که توسط همسرش دیده نشود. در حالیکه خودش چهار چشمی همسرش را می‌پاید. زن جوان سر به زیر و آرام است. یک نفر جای خود را به او می‌دهد تا با بیچۀ بغل سر پا نماند. آقا مصطفی کمی خود را خم می‌کند تا راحت‌تر زنش را ببیند. چند ایستگاه بعد زن جوان از قطار پیاده می‌شود. آقا مصطفی هم به دنبالش. بیرون از مترو، زن جوان از چند نفر در مورد یک آدرس سوال می‌پرسد. آقا مصطفی که قبلاً برای خودش فوروارد کرده بود به خوبی می‌داند از کدام طرف باید برود. بعد از چند لحظه زن جوان در مسیر خلاف حرکت خودروها به راه می‌افتد. بعد از اندکی پیاده روی زن جوان مقابل ساختمان شماره ۳۶ توقف می‌کند. آقا مصطفی نگاهی به موبایلش می‌اندازد و می‌گوید: "خودشه".

زن جوان وارد ساختمان می‌شود. آقا مصطفی که خوب می‌داد کدام طبقه باید برود. چند دقیقه مکث می‌کند تا زنش خود را به طبقه سوم واحد دوم برساند.

سکانس دوازدهم / داستانیک حجره پدری

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

آقا مصطفی: "آخه چقدر ساده‌ای تو زن!!!! خب معلومه وقتی قبول نمی‌کنی برای دخترت که چند روزه التماس می‌کنی پول بدم براش لباس بخری، بری خرید لابد برنامه دیگه تو سر داری غیر از اینه؟"
زن جوان: "به خدا اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست."

آقا مصطفی: "من چطوری فکر می‌کنم؟ هااااا تو بگو من چطوری فکر می‌کنم..."
زن جوان: "من دیشب با خانم دکتر آشنا شدم. قرار شد امروز پیام پیششون. من اولین بارمه میام اینجا."
آقا مصطفی: "آره تو بمیری، لابد با آقای روشنی هم اولین بارت بود احوالپرسی می‌کردی؟"
زن جوان (گونه‌هایش سرخ می‌شود، اشک در چشمانش حلقه می‌زند): "آقای روشنی کیه؟"
آقا مصطفی: "همونیکه تو کوچه باهاش خش و بش می‌کردی. خب بگو ببینم دیگه وقتی من نیستم کجاها میری و چه غلطا می‌کنی؟"

زن جوان (اشک از چشمانش سرازیر می‌شد به تته پته می‌افتد): "م ن ن ن ن ... ن ه به خداااا... م ن هیچ وقت بدون اجازه شما آب هم نمی‌خورم."

آقا مصطفی: "آره جون خودت. تو گفتی و من هم باور کردم."
خانم روانپزشک که شاهد مکالمه بین آن دو بود میانه حرف را می‌گیرد و می‌گوید: "آقا مصطفی، لطفاً یه نفس راحت بکشید. ماشالله از وقتی اومدین کلی حرف زدین. اجازه بدین منم یه کلمه حرف بزنم."
آقا مصطفی: "دستش را به نشانه سکوت به سمت خانم دکتر می‌گیرد در حالیکه خودش مستقیماً در چشمان زنش نگاه می‌کند. سنگینی نگاهش زن را به حق‌ها انداخته. سپس می‌گوید: "نوبت شما هم میشه خانم دکتر، آسیاب به نوبت... من فعلاً دارم با زنم حرف می‌زنم. شما در مسایل زناشویی ما دخالت نکنید."
خانم روانپزشک: "اما خود خانومتون از من خواسته کمکش کنم. پس این اسمش دخالت نیس و من به عنوان یک پزشک موظفم حال بیمارم رو شرح بدم."

آقا مصطفی رو به خانم دکتر می‌کند و می‌گوید: "بیمارتون؟ الان ایشون چه بیماری دارند که خدمت شما رسیدند؟"
خانم دکتر: "خوشبختانه ایشون در صحت و سلامت کامل روانی هستند البته اگر شریک زندگیشون درمانشون رو جدی بگیرند وگرنه ایشون هم به یک نوع اختلال شخصیت دچار خواهند شد."

آقا مصطفی: (نیشش تا بناگوش باز می‌شود، کف می‌زند): "پس شما می‌فرمایید اون بیمار روانی منم. و خانومم برای درمان من اومده پیش شما.... بعد شما چطور دکتری هستید که خود بیمار رو ویزیت نمی‌کنید؟"

خانم دکتر: "لازم بود ابتدا با درخواست کننده ملاقات کنم و شرح کاملی از دلایلی که برای درخواستشون بشنوم. که الحمدلله شما خودتون تشریف آوردین و دیگه نیاز نیست خانومتون حرفی بزنه".

آقا مصطفی (با حالت تمسخر، دستانش را روی میز خانم دکتر می گذارد، پاهایش را روی هم می اندازد) و می گوید:
"ااااا ماشالله چه خانوم دکتری.. شما بدون اینکه منو ویزیت کنید بیماری منو تشخیص دادین!!"
خانم دکتر: "بله".

آقا مصطفی: "و من به نظر شما چه مرگمه؟"

خانم دکتر: "شما دچار اختلال شخصیت پارانوئید هستید".

آقا مصطفی: "من چی هستم؟"

خانم دکتر: "پارانویا....."

آقا مصطفی: "و این پارانویا یعنی چی؟"

خانم دکتر: "پارانویا یک الگوی خاصی از تفکره که شامل بی اعتمادی و بدگمانی شدید و غیرمنطقی نسبت به دیگران می شه. پارانویا از احساس دلواپسی خفیف، همیشه مضطرب بودن نسبت به یک موقعیت یا فرد، مشکوک بودن به افرادی که در حال تعقیب شما هستند، اعتقاد به اینکه دیگران در حال نقشه کشیدن برای شما و یا کنار زدنتون هستند و حتی بی اعتمادی به دیگران رو شامل میشه".

آقا مصطفی: "همه این چرندیات رو زخم به شما گفته؟ و شما فکر می کنید من روانی ام درسته؟"

خانم دکتر: "نه آقا مصطفی، شما روانی نیستید. اختلال شخصیت یک گونه ای از اختلال روانی هستش که فرد مبتلا هرگز متوجهش نمیشه و درواقع نوع خاموشی از اختلالات روانی هستند".

آقا مصطفی: "بس کنید دیگه خانوم. به نظر من این زن بنده است که دیوانه و روانیه. وگرنه چرا باید بیاد پیش آدمی مثل شما".

خانم دکتر: "مهمترین مسئله شما بی اعتمادیه، اگر بهم اعتماد کنید مطمئن باشید می تونم بهتون کمک کنم".

آقا مصطفی: "من به کمک شما احتیاجی ندارم، پاشو زن. پاشو ازینجا بریم".

زن جوان (رو به دکتر و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است).

خانم دکتر: "برو عزیزم". (سپس رو به آقا مصطفی): "لطفا بهم اعتماد کنید. این کارت منه، روش شماره تلفنم هم هست. هر وقت دوست داشتید باهام تماس بگیرید. من در هر ساعتی که باشه جوابگو هستم. مطمئنم شما در وجودتون حس های منفی زیادی دارین که خودتون هم دوس دارین از دستتون خلاص بشید. خواهش می کنم

به عنوان بیمار به خودتون یا پزشک به من نگاه نکنید. می‌گن حضرت علی وقتی دلش می‌گرفته و غصه‌ها و مشکلات بهش فشار می‌آورده میرفته تو چاه حرف‌هاش رو می‌زده. شما فکر کن من هم یک چاهم. هر وقت دوست داشتی درد و دلای تو رو بریزی توش فقط کافیه به اون شماره زنگ بزنی".

آقا مصطفی کمی نرمتر شده است. کارت را از خانم دکتر می‌گیرد و با زنش از دفتر کار خانم دکتر بیرون می‌روند.

سکانس سوم / داستانک اصلی

شب / بیرون / فروشگاه پوشاک

فروشگاه پوشاک شلوغ است. خانم هاشمی و دلارام در حال انتخاب لباسهای زنانه و امیرعلی و دیاکو در حال انتخاب لباس‌های پسرانه هستند.

(دوربین از بالا تصویر می‌گیرد) خانم هاشمی و دلارام از لاین لباس‌های زنانه به سمت دیاکو و امیرعلی می‌روند. دلارام یک شومیز صورتی و خانم هاشمی یک روسری و کیف در دست دارند.

دوربین نزدیک می‌شود.

خانم هاشمی: "ما انتخابمون رو کردیم. شما چطور؟"

امیرعلی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: "من که خرید ندارم. ولی آقا دیاکو انگار خیلی سخت پسند."

خانم هاشمی: "دیاکو.. یک ساعته داره می‌چرخه هنوز چیزی انتخاب نکردی؟"

دیاکو: "میگید چیکار کنم من؟ این لباس‌ها هیشکدوم به تن من قشنگ نمیشه."

خانم هاشمی (با جدیت): "مگه پوشیدی که می‌گی به تنت نمیشه؟ تو هنوز انتخاب هم نکردی."

دیاکو: "من اصلا از اینجا خوشم نمیاد. با این لباس‌های مزخرفش."

خانم هاشمی: "پس ما چطور تونستیم انتخاب کنیم؟"

دیاکو: "من به شما چیکار دارم. هر کسی سلیقه‌ای داره دیگه..."

خانم هاشمی: "یعنی جنابعالی می‌فرمایید سلیقه ما بده دیگه و شما خوش سلیقه‌ای..."

دیاکو (کمی تند و برآشفته می شود): "من همچین چیزی نگفتم مامان... اینجا هم بهم گیر میدی.. خوب خوشم نیامد دیگه..."

خانم هاشمی دهانش را باز می کند تا حرفی بزند که امیرعلی وساطت می کند و با انگشت اشاره به نماد هیس خانومش را دعوت به آرامش می کند.

امیرعلی: "خیلی خب. کافیه دیگه. خانمها برید صندوق لطفا. من و دیاکو هم میریم لاین آخر. اگه چیز خاصی پیدا نکردیم فردا آقا دیاکو تنهایی میان برا خرید."

دیاکو: "آره بابا جون. همون تنهایی پیام خیلی بهتره."

خانم هاشمی (کمی عصبی از صحبت پسرش نگاه تندی به امیرعلی می کند) و می گوید: "بریم دلارام."

امیرعلی (با آرامش): "بفرمایید خانمها. ما هم کم کم میایم."

خانم هاشمی به همراه همسر، دختر و پسرش از فروشگاه بیرون می آیند. خانم هاشمی و امیرعلی کنار هم هستند و در حال صحبت کردن هستند. از حرکات دست خانم هاشمی مشخص است که عصبی است. در دست امیرعلی یک پاکت خرید قرار دارد. دیاکو و دلارام پشت سر پدر و مادر از فروشگاه بیرون می آیند. در دست دلارام یک پاکت خرید است اما دیاکو دستانش را در جیب گذاشته و چیزی به همراه ندارد.

داستانک سوم (اختلال شخصیت دو قطبی)؛ نام داستانک: کابوس

سکانس اول / داستانک کابوس

روز / داخل / کلانتری

تاکسی زرد رنگ درب کلانتری تهران می ایستد. پسر جوانی حدود ۲۷ ساله از تاکسی پیاده می شود. سرو موی ژولیده و بهم ریخته ای دارد. از فرم چشمانش مشخص است که یک شب نخوابیده است. به سمت درب کلانتری می رود با سرباز نگهبان خش و بش می کند و وارد کلانتری می شود. کلانتری شلوغ است. پسر جوان بدون توجه به عبور و مرورهای اطرافش سر به زیر از پله ها بالا می رود و یگراست به سمت اولین اتاق کلانتری که روبه

رویش قرار دارد می‌رود. سرباز بیرون جلویش را می‌گیرد و می‌گوید: "آقا... کجا... سرتو پایین انداختی و هی میری..."

پسر جوان بی‌توجه به هشدارهای سرباز وارد اتاق می‌شود و روبه روی میزی که پشتش سرگرد امینی در حال تکمیل پرونده‌ای است می‌ایستد.

سرباز: "قربان ببخشید. این آقا همینجوری سرش رو انداخت پایین و اومد تو".

سرگرد (نگاهی به سر تا پای پسر می‌اندازد و سرباز را مرخص می‌کند، سپس مشغول بررسی کاغذهای روی میزش می‌شود و می‌گوید): "در خدمتم آقا".

پسر جوان (همچنان سر به زیر): "اومدم خودمو تحویل قانون بدم".

سرگرد: "به چه جرمی؟"

پسر جوان (سرش را بالا می‌گیرد): "قتل..."

سرگرد سرش را از روی برگه‌های روی میزش برمی‌دارد. سروانی که یک میز آن طرف‌تر در اتاق سرگرد حضور دارد نگاهش به پسر جوان خشک می‌ماند. سرگرد خودکارش را روی میز می‌گذارد و خیره و متعجب به پسر جوان زل می‌زند.

سکانس دوم / داستانک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

پسر جوان: "هر شب با یه کابوس تکراری از خواب بیدار می‌شم. گاهی وقتها می‌بینم اون کابوس رو دارم زندگی می‌کنم، بعضی وقتها هم توی خواب و رویا برام تداعی میشه. بدون کوچکترین تغییری".

خانم روانپزشک: "لطفا برام تعریف کنید".

پسر جوان: "مرد میانسالی رو می‌بینم که در حال آزار و اذیت کردن پسر بچه کوچکی است. در حالیکه پسر بچه به او التماس می‌کند که دست از سرش بردارد، اما مرد میانسال بی‌امان می‌خندد و پسر بچه را آزار و اذیت می‌کند".

خانم روانپزشک: "چه جور آزار و اذیتی؟"

پسر جوان: "تجاوز..."

خانم روانپزشک (کمی رنگ صورتش تغییر می کند و حالتش بهم می ریزد، کمی آب می خورد و بر اعصاب خودش مسلط می شود و می پرسد): "تو اون پسر بیچه رو می شناسی؟"

پسر جوان: "بله خانم دکتر."

خانم روانپزشک: "کیه؟"

پسر جوان: "خودمم."

خانم روانپزشک (باز هم به سختی بر خود مسلط می شود و می پرسد): "و اون آقا کیه؟"

پسر جوان: "نمی دونم. اما چند بار تو واقعیت دیدمش... برای همین هم تصمیم گرفتم بکشمش...."

خانم روانپزشک: "و موفق هم شدی؟"

پسر جوان: "تقریبا..."

خانم روانپزشک که تقریبا تعادلش بهم خورده بود می گوید: "میتونی برام تعریف کنی؟"

پسر جوان: "اگه طاقت شنیدنش رو دارین حتما."

خانم روانپزشک یک لیوان دیگه آب می نوشد و می گوید: "ادامه بده."

*****فلاش بگ به داستان پسر جوان*****

سکانس سوم / داستانتک کابوس

روز / داخل / اتاق خواب پسر جوان

پسر جوان نزدیکای صبح با فریاد و استرس از خواب بیدار می شود. تمام تنش عرق کرده و پاهایش خشک شده. چند نفس عمیق می کشد و یک لیوان آب از میز کنار تختش برمی دارد. آب می نوشد و عرق پیشانی اش را با کف دو دست پاک می کند. سپس روی تخت خواب و خیره به سقف اتاقش به حالت جنون وار دراز می کشد.

حدود ساعت ۸ صبح پسر جوان از حمام بیرون می‌آید در حالیکه حوله را به دور سرش پیچیده. قهوه جوش در حال جوشیدن است. قهوه‌اش را سر می‌کشد و مختصری صبحانه می‌خورد. اخبار صبحگاهی تلویزیون در حال پخش خبرهایی از سرقت سارقان مسلح با سلاح سرد در یک عتیقه فروشی در محله شوش است. در حالیکه خانم جوان حاضر در عتیقه فروشی با ضربات چاقوی سارقان به شدت مجروح و سپس به علت شدت صدمات وارده می‌میرد.

پسر جوان به سمت تلویزیون برمی‌گردد. خون جلوی چشمانش را گرفته دچار جنون شده است. گردنش را چند بار به سمت چپ و راست می‌شکند و لقمه نان و پنیری که در دست دارد را روی میز می‌گذارد. به سمت اتاقش می‌رود. چاقوی ضامن دارش را برمی‌دارد، بلوز و شلوار مشکی می‌پوشد و یک کلاه مشکی به سر می‌گذارد، لبه کلاه را تا روی ابروانش پایین می‌آورد. به آینه خیره می‌شود. حالت چشمان، دهان و ابروانش تغییر کرده. انگار که به شخص دیگری تبدیل شده. دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد، و در حالیکه همچنان چاقو در دست دارد از اتاق بیرون می‌رود.

موتورسیکلت مشکی رنگی توی پارکینگ است. پسر جوان به سمت موتور می‌رود و روشنش می‌کند. سپس از خانه بیرون می‌زند.

سکانس چهارم / داستانک کابوس

روز / بیرون / خیابان (محله شوش)

ترافیک اول صبح کمی سنگین است، اما او با موتور سریع راه خودش را باز می‌کند. به سمت محله‌های پایین تهران می‌رود. صدای مجری خبر هنوز در گوشش می‌پیچد. سارقان عتیقه فروشی در محله شوش.

در اولین پارکینگ موتور را پارک می‌کند. چاقوی ضامن دار را در پشت کمرش زیر پیراهن پنهان می‌کند. لبه کلاه را تا بالای چشمش پایین می‌آورد. و زیر چشمی تمام افرادی که از کنارش رد می‌شوند را می‌پاید. خیابان بسیار شلوغ است و رهگذران زیادی در حال عبور هستند. چند قدمی در خیابان راه می‌رود. اطراف را کنجکاوانه می‌پاید و بعد از چند دقیقه پیاده روی چشمش به دو پسر جوان می‌افتد که از ریخت و لباسشان خوشش نمی‌آید. دو پسر تی شرت آستین کوتاه مشکی و شلوار بگ مشکی به تن دارند. سرهایشان را نمره یک زده‌اند و ریش بلندی دارند. بر گردن و دستانشان چندین مدل زنجیر با پلاک‌های عجیب و غریب آویزان کرده‌اند. روی بازو، ساعد و

گردنشان خالکوبی‌های عجیبی زده‌اند. تسبیح‌های کوچکی در دستانشان می‌لغزد. کنار جدول بغل یک موتورسیکلت ایستاده‌اند. (یکی سوار بر موتور و دیگری در حال پاییدن اطراف). انگار منتظر کسی هستند.

پسر جوان با دیدن آن دو متشنج می‌شود. اخبار را به یاد می‌آورد. تصویر سارقان به صورت مات از صحنه تلویزیون پخش شده بود. دو جوان ریش بلند، کله‌های کم مو و خالکوبی روی دستان و گردن. پسر جوان بدون معطلی به سمت پارکینگ برمی‌گردد. سوار بر موتورش می‌شود وقتی به آن دو پسر جوان کمی نزدیک می‌شود دستش را به پشت کمرش برده چاقوی ضامن دارش را از جیب درمی‌آورد و بدون معطلی چاقو را در شکم جوانی که سوار بر موتور بود فرو می‌برد. دو ضربه محکم پشت هم.

همراه پسر جوان (بعد از ضربه اول متوجه ماجرا می‌شود فریاد می‌زند): "چیکار میکنی؟"

پسر جوان (ضارب) بعد از فرو بردن دومین ضربه در شکم موتور سوار از محل می‌گریزد.

همراه پسر موتور سوار دوستش را در آغوش می‌گیرد تا از روی موتور نیفتد و فریاد می‌زند: "کمک... نزارید فرار کنه. یکی کمک کنه."

دورو بر موتورسوار مضروب شلوغ می‌شود و پسر جوان ضارب بدون کوچکترین مشکلی از معرکه می‌گریزد.

سکانس پنجم / داستانک کابوس

روز / داخل / اتاق خواب پسر جوان

پسر جوان با استرس و فریاد از خواب بیدار می‌شود. روی تخت خوابش است در حالیکه بلوز و شلوار سیاهی به تن دارد و چاقوی خون آلودی در کنارش روی میز کنار تخت است. با دیدن چاقوی خون آلود فریاد می‌کشد و در خود مچاله می‌شود. نگاهی به دستانش می‌اندازد. رد خون لای انگشتانش است. گریه و ناله می‌کند.

پسر جوان در حمام زیر دوش است. چاقوی ضامن دار هم در کنارش است. ردی از خون به همراه آب وارد آبریز حمام می‌شود.

پسر جوان از حمام بیرون می‌آید. توی آینه به خودش نگاه می‌کند. همان چهره معصوم همیشگی را دارد. به یاد کابوسش می‌افتد. در آن کابوس چهره خودش را نداشت اما الان چهره واقعی خودش را دارد. دست راستش را در دست چپ می‌گذارد و با شصت چپ کف دست راستش را فشار می‌دهد. انگار از خودش می‌ترسد.

سکانس ششم / داستانک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

خانم روانپزشک با چشمان برافروخته به پسر جوان نگاه می‌کند و از او می‌پرسد: "این اولین بار بود که دچار همچین جنونی می‌شدی؟"

پسر جوان: "خیر... این آخرینش بود که همین چند روز پیش اتفاق افتاد. دو تای دیگه قبل از این ماجرا بودند."

خانم روانپزشک: "پس لطفا از اولش برام بگو. اولین زمانی که فهمیدی خودت نیستی و کارهایی انجام میدی که دست خودت نیست... کی اولین اتفاق افتاد."

پسر جوان گفت: "حدود دو سال پیش."

خانم روانپزشک: "خب..."

فلاش بگ به داستان پسر جوان

سکانس هفتم / داستانک کابوس

روز / داخل / اتاق خواب پسر جوان

پسر جوان با فریاد و استرس از خواب بیدار می‌شود. روی لبه تختش می‌نشیند و دستانش را جلوی صورتش می‌گیرد. چند دقیقه به همان حالت می‌ایستد. سپس دوش می‌گیرد و صبحانه می‌خورد. لباس‌هایش را عوض می‌کند و به سمت محل کارش می‌رود. همه چیز یک روز عادی ولی تکراری را نشان می‌دهد.

سکانس هشتم / داستانک کابوس

روز / بیرون / خیابان

بخاطر ترافیک و شلوغی ترجیح می‌دهد از موتورسیکلت استفاده کند. در راه به ماشین سرویس مدرسه پسرانه برمی‌خورد. پشت چراغ قرمز اتومبیل پراید سفیدی ایستاده و ۴ پسر بچه قد و نیم قد درون پراید در حال شیطنت کردن هستند. راننده برای بچه‌ها آواز می‌خواند و بچه‌ها برایش کف می‌زنند و می‌خندند. با دیدن این صحنه حالت جنون و عصبی به مرد جوان دست می‌دهد. فرم چشم‌ها، ابروها و حالت دهانش تغییر می‌کند. دندان‌هایش

را روی هم می فشارد. چراغ سبز می شود. پراید به حرکت درمی آید، مرد جوان آرام آرام به دنبال پراید می رود. پراید به درون کوچه می پیچد. چند متر جلوتر می رود و می ایستد. راننده که مرد کوتاه قامت و کچلی است از اتومبیل خارج می شود. پسر بچه ها هم به نوبت خارج می شوند و ابتدا به آغوش راننده می پرند. او را می بوسند و بعد به سمت مدرسه می روند. مرد جوان ابتدای کوچه ایستاده و صحنه را مشاهده می کند. بعد از اینکه آخرین پسر بچه وارد مدرسه می شود مرد کوتاه قامت نگاهی به مقابل می اندازد و موتور سوار را ابتدای کوچه می بیند که به او زل زده و جاده را بسته است.

راننده پراید: "یا خدا... این دیوونه دیگه کیه! چرا جاده رو بسته..."

موتورسوار شروع به حرکت می کند و به مرد کوتاه قامت می رسد. از موتور پیاده می شود. بدون معطلی به سمت راننده که دقیقاً جلوی درب مدرسه ایستاده می رود و بدون اینکه حرفی بزند دست چپش را به پشت مرد کوتاه قامت می برد و با دست راست چند ضربه محکم به شکم و پهلوئی مرد کوتاه قامت می زند. خون از بدن مرد کوتاه قامت جاری می شود و بر زمین می افتد. مرد جوان برمی گردد. سوار موتورش می شود و می رود. چند پسر بچه از توی حیاط مدرسه آقای راننده را می بینند که روی زمین دست و پا میزند و خون از بدنش جاری است. پسر بچه ها جیغ می کشند و مدیر و ناظم به سمت راننده بی جان می دونند.

سکانس نهم / داستانک کابوس

روز / داخل / اتاق خواب پسر جوان

پسر جوان با فریاد و ناله از خواب بیدار می شود در حالیکه چاقوی خون آلودی به دست دارد. با دیدن چاقو دوباره فریاد می زند. چاقو را به گوشه اتاق پرت می کند و خودش گوشه تختش می خزد. ترس تمام وجودش را در بر گرفته. نمی داند چه اتفاقی افتاده است و با خودش می گوید: "من دارم خواب می بینم. من هنوز تو خوابم.. اینها واقعیت نداره". چند دقیقه بعد موبایلش زنگ می خورد از صدای موبایل می فهمد که بیدار است. گوشی را جواب می دهد: "الو..."

صدای زنانه پشت خط: "الو.. شایان عزیزم. چند روزیه خبری ازت نیس. دل نگرونت شدم مادر."

شایان که هنوز بر خودش مسلط نشده بود با اندکی لکنت گفت: "من ... خوبم... خوبم... مرسی...."

صدای پشت خط: "خدا روشکر مادر جون. خواستم بگم آخر هفته اکه دوست داشتی بیای اینجا من و حمید دلمون برات تنگ شده."

شایان: "ممنون بابت دعوتتون... حتما.. اگه بیکار بودم. حتما میام."

صدای پشت خط: "قربونت برم. مواظب خودت باش. خداحافظ."

شایان: "خداحافظ...."

سکانس دهم / داستانک کابوس

روز / داخل / خانه پسر جوان

پسر جوان زیر دوش آب است. دستانش را می شوید و هر چه شامپو و شوینده در حمام است به دستانش می زند. رد نازکی از خون در آبراه حمام جاری می شود. شایان از حمام بیرون می آید. حوله را دور سرش می چرخاند. احساس می کند امروز دومین باری است که حمام می کند. ساعت حدود ۲ بعداز ظهر است. هیچ چیزی از روز گذشته را به یاد نمی آورد. حتی یادش نمی آید سر کار رفته است یا خیر. احساس می کند مستقیم از سر کار برگشته و خوابیده است. تلویزیون را روشن می کند اخبار ساعت ۲ بعداز ظهر را می بیند. در خبرها از کشته شدن یک راننده سرویس مدرسه آن هم درست درب مدرسه بعد از رساندن بچه ها به مدرسه صحبت می شود.

صدای تلویزیون: "کشته شدن یک راننده سرویس مدارس دانش آموزی پسرانه در جلوی درب مدرسه.... به گزارش خبرنگاران امروز راننده ۵۳ ساله توسط یک موتورسوار مورد حمله قرار گرفت و با چند ضربه چاقو مجروح شد. متاسفانه راننده مزبور به علت شدت جراحات وارد شده قبل از رسیدن به بیمارستان جان سپرد. پلیس گفته است ماجرا در دست بررسی است و هنوز هیچ فرد مشکوکی در این باره دستگیر نشده است."

لیوان شربت خوری از دست پسر جوان بر زمین می افتد و چند تکه می شود. در حالیکه شربت قرمز رنگ روی زمین جاری می شود مرد جوان به یاد می آورد که این صحنه را یک جای دیگر دیده است. سپس جوی خون کنار مدرسه و راننده ای که در حال دست و پا زدن بود در نظرش مجسم می شود. بلند می شود و به سمت اتاقش می رود. در قاب در می ایستد و از ترس خشکش می زند. نگاهش به چاقوی ضامن داری است که خونین گوشه اتاق افتاده است. همانجا در چارچوب در می نشیند و شروع به گریه کردن می کند.

سکانس یازدهم / داستا‌نک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

پسر جوان: "اون اولین باری بود که دچار این جنون می‌شدم. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. چاقوی خونین در اتاق من بود. رد خون روی دستانم واقعی بود. کمی تمرکز کردم متوجه شدم صبح مثل همیشه از خواب بیدار شده بودم. به سر کار می‌رفتم که با دیدن آن مرد کوتاه قامت کچل در اتومبیل پراید دچار حالت جنون شدم. چیزی در درونم می‌گفت این مرد قصد داره به پسر بچه‌ها آسیب برسونه. در یک آن به کسی تبدیل شده بودم که خودم نبودم. چیزی در درونم مرا به کشتن وامی‌داشت. صدای کسی در گوشم زمزمه می‌کرد این همون مردیه که تو کابوس‌هات می‌بینی. باید اونو بکشی تا بقیه بچه‌ها از دست این جانی نجات پیدا کنند."

خانم روانپزشک: "چاقو رو از کجا آوردی؟"

پسر جوان: "مدتها بود با یک کابوس تکراری از خواب بیدار می‌شدم. وقتی بیرون از خونه بودم به افرادی برمی‌خوردم که بهم سیگنال مرد کابوس‌هام رو می‌دادن. این روند تقریباً یکسال طول کشید. تمام زندگیم مختل شده بود. برای همین فکر می‌کردم کابوس‌هایی که می‌بینم واقعی هستند و من باید کاری می‌کردم. یک چاقوی ضامن دار تهیه کردم، چون می‌دونستم دیر یا زود با مرد کابوس‌هام ملاقات می‌کنم. یعنی یه کسی توی گوشم زمزمه می‌کرد که اون مرد جانی همین نزدیکیه‌است خودت رو آماده کن."

خانم روانپزشک: "یه سوال خصوصی‌تر ازت بپرسم. آیا ماجرای کودکی که مورد آزار و اذیت جنسی قرار می‌گیره رو فقط تو کابوس‌هات می‌بینی یا حقیقت داشته؟"

پسر جوان: "مشکل من همینجاست خانم هاشمی، من نمی‌تونم رویاها و واقعیت زندگیم رو از هم تشخیص بدم. حتی الان که پیش شما نشستم نمی‌دونم تو رویا هستم یا واقعیت."

خانم روانپزشک: "مایلم داستا‌ن بعدیت رو هم بشنوم. بار دومی که دچار جنون شدی."

پسر جوان: "شما هنوز نگفتید من چم شده. اگر قدرت تشخیص و درمان منو ندارید بهتره بیشتر از این وقتمون رو با هم تلف نکنیم."

خانم روانپزشک: "نه اتفاقاً داریم به جاهای خوب می‌رسیم. توی دو داستان اولتون جزئیاتی هست که بسیار به هم شبیه‌اند. مایلم داستان سومتون رو هم بشنوم. اینطوری به جمع بندی کاملتری می‌رسم و بهتر می‌تونم کمکتون کنم."

پسر جوان سرش را پایین می‌گیرد و ادامه می‌دهد: "شاید هیچکدوم از افرادی که به دست من کشته شدند گناهکار نبودند. اما من هم قاتل نیستم. یعنی این منی که الان روبه روی شما نشسته قاتل نیست. اما هیولایی در درونم در حال پرورش و تغذیه کردن از وجودمه که میل شدیدی به خونریزی داره. میل به انتقام گرفتن از همه افرادی که به نحوی بهش سیگنال منفی میدن. وقتی به اون راننده سرویس مدرسه حمله کردم از کشتن سیر نشدم. هنوز در درونم میل به خونریزی بود. چیزی در درونم می‌گفت تو کار درست رو انجام دادی. تو کسی رو کشتی که می‌خواست پسر بچه‌ها رو اذیت کنه و باید کارت رو ادامه بدی. همه این جانی‌ها رو بکش...."

خانم روانپزشک: "و تو توی شهر راه افتادی تا این جانی‌ها رو پیدا کنی...!"

پسر جوان: "نه خانم دکتر، درواقع جانی‌ها خودشون رو به من نشون می‌دادند."

*****فلاش بک به داستان پسر جوان*****

سکانس دوازدهم / داستانک کابوس

روز / داخل / منزل پسر جوان

یک روز تعطیل. پسر جوان صبح زود از خواب بیدار می‌شود. طبق معمول کابوس دیده و حالش خوب نیست. عرق تمام سر و صورتش را پوشانده است. به سمت حمام می‌رود و دوش می‌گیرد. همه چیز معمولی به نظر می‌رسد نه رد خونی در حمام ظاهر می‌شود و نه دستانش خونی است. اما چیزی در درونش می‌گوید "یک مرد جانی بیرون است که باید او را بکشی"

صبحانه‌اش را می‌خورد. تلویزیون در حال نشان دادن تصاویری از بازی کودکان در پارک است. جرقه‌ای در ذهن پسر جوان روشن می‌شود. "مرد جانی برای آزار دادن کودکان به سمت پارک‌ها می‌رود". پسر جوان به سمت اتاقش می‌رود لباس‌های مشکلی‌اش را برمی‌دارد. جلوی آینه می‌ایستد و لبه کلاهش را تا بالای ابروها پایین می‌کشد. در آینه به خودش نگاهی می‌اندازد. حالت چشمان، ابروها و دهانش تغییر کرده است. به یاد می‌آورد که

این صحنه را قبلا هم دیده است. بی معطلی به سراغ کشوی کمدهش می رود چاقوی ضامن داری را که در پارچه سفیدی پیچیده است را برمی دارد. چاقو را در پشت کمرش زیر پیراهنش قایم می کند و به سمت پارکینگ می رود. موتورسیکلتش را روشن می کند و خودش را به اولین پارک سر راهش می رساند.

سکانس سیزدهم / داستانک کابوس

روز / بیرون / پارک

ظهر روز تابستان و هوا تقریبا گرم است. بچه‌ها مشغول بازی کردن در پارک هستند. همه چی عادی به نظر می رسد. اما ندای درونی مرد جوان او را وادار می کند که به دنبال مرد جانی برود. چند باری دور پارک می چرخد تا اینکه نگاهش به مرد میانسالی که در حال تاب دادن دختر بچه‌هاست قفل می شود. گردنش را به سمت راست خم می کند و برق از چشمانش می پرد. حالت شیطانی و جنون آمیزی به او دست داده است. ندای درونی اش می گوید: "خودش است. پیداش کردی..."

پسر جوان آرام آرام به سمت محل بازی کودکان می رود.

دختر بچه حدودا ۵ ساله از تاب پیاده می شود. مردی که همراه او در حال تاب دادنش است لاغر اندام، میانسال و موهای تنکی دارد. آن مرد دختر بچه را سوار دوشش می کند و دختر بچه درحالیکه می خندد دست می زند. مرد لاغر دختر بچه را نزدیک سرسره می برد از همانجا دختر بچه را روی سرسره می گذارد و دختر بچه سر می خورد تا پایین. مجددا مرد لاغر می رود و دختر بچه را بغل می کند. او را می بوسد و یکبار دیگر او را روی پله‌های سرسره می گذارد تا این بار دختر بچه خودش بالا برود.

پسر جوان که در تمام این مدت در حال پاییدن مرد لاغر و دختر بچه است منتظر زمان مناسب برای حمله است. چند دقیقه بعد زن جوانی به جمع دو نفره اضافه می شود دختر بچه به سمت زن می دود و دستش را می گیرد. از همان دور زن جوان به مرد لاغر اندام چیزی می گوید و مرد لاغر اندام هم از آنها دور می شود.

پسر جوان که فرصت را مناسب می بیند به دنبال مرد لاغر به راه می افتد. مرد لاغر به سمت پشمک فروشی می رود. یک پشمک می خرد و در طول مسیر پارک قدم می زند. شایان در حالیکه مرد لاغر را تعقیب می کند متوجه می شود که مرد لاغر قصد خروج از پارک را دارد. (اما از بخت بدش لاین خلوتی را برای خروج از پارک در نظر گرفته بود).

حدود سیصد متر مانده به خیابان، اتومبیل پراید مشکی رنگی درب خروجی لاین آخر پارک متوقف شده است. زنی پشت فرمان اتومبیل نشسته و با موبایلش صحبت می‌کند. دختر بچه کوچک در کنار اتومبیل ایستاده و بالا پایین می‌پرد.

پسر جوان بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید و در چند قدمی مرد لاغر اندام قرار می‌گیرد. سپس بدون معطلی دست در پشت کمرش برد و چاقوی ضامن دارش را بیرون می‌آورد یک ضربه از پشت و دو ضربه به پهلو مرد لاغر اندام وارد می‌کند.

مرد لاغر اندام که حالا چهره در چهره پسر جوان قرار گرفته از درد به خود می‌پیچد و ناله می‌کند.

پسر جوان سریع از لای شمشادها می‌گذرد و خود را درون فضای سبز پارک گم می‌کند.

مرد لاغر بر زمین می‌افتد و پشمک سفیدش قرمز می‌شود.

دختر بچه که تنها شاهد آن ماجرا بود جیغ می‌کشد و مادرش را صدا می‌زند. مادر که غرق در تلفن بود متوجه فریاد دخترش نمی‌شود. دختر بچه چند بار فریاد می‌زند. تا نزدیک درب پارک می‌آید و دوباره برمی‌گردد. درب اتومبیل را باز می‌کند و در حالیکه گریه می‌کند مادر را متوجه پارک می‌کند.

زن به مرد لاغر اندام که غرق در خون در روی زمین افتاده است نگاه می‌کند. چشمان نیمه باز همسرش به او زل زده‌اند در حالیکه در خون خودش می‌غلطد.

سکانس چهاردهم / داستانک کابوس

روز / داخل / خانه پسر جوان

پسر جوان از خواب بیدار می‌شود. باز هم کابوس دیده بود. اما اینبار نمی‌دانست کابوسش واقعی بوده یا رویا. نگاهی به دستانش انداخت خونی بودند. سپس نگاهش به سوی چاقوی خونین کنار تختش قفل می‌شود. فریاد می‌کشد و در خود می‌چاله می‌شود. با خود می‌گوید: "امکان نداره... من دارم دیونه میشم... همه اینها خوابه... من کسی رو نکشتم... من قاتل نیستم... من جانی نیستم..."

سپس به سمت تلویزیون می‌رود. اخبار را جستجو می‌کند. هیچ خبری از کشته شدن مرد لاغر در پارک نبود. با خود گفت "خواب دیده‌ام".

پسر جوان می‌رود و دوش می‌گیرد. رد خون نازکی تا آبراه حمام جاری می‌شود. چاقوی ضامن دار هم کنار پایش روی زمین است. دستانش را چک می‌کند اثری از زخم روی دستانش نیست. پس آن خون از کجا آمده بود؟ از حمام بیرون می‌آید. چاقو را درون دستمال سفید در کشوی کم‌دش قرار می‌دهد. (فلاش بگ به گذشته: به یاد می‌آورد که صبح خودش چاقو را از توی کشو بیرون آورده است). ترس بر اندامش مستولی می‌شود. از آینه نگاهی به خودش می‌اندازد. چهره‌اش معصوم و عادی بود اما یک لحظه در جلوی چشمانش چهره فرد خونخوار ظاهر می‌شود. تغییر حالت چشمها، ابروها و دهان... فریاد می‌زند و عقب می‌ایستد... حس می‌کند موجودی در درونش است که از او تغذیه می‌کند و هدفش فقط خونریزی و خونخواری است.

از درد به خود می‌پیچید و روی تخت خوابش می‌نشیند.

موبایلش را باز می‌کند درون اخبار حوادث دنبال خبری از کشته شدن مرد لاغر اندامی در پارک می‌گردد. ناگهان در یک صفحه مجازی تصویری از مردی لاغر اندام غرق در خون در پارک توجهش را به خودش جلب می‌کند... فریاد می‌زند و گوشی تلفن را به گوشه اتاق پرت می‌کند... عرق تمام بدنش را پوشانده... در خود می‌چاله می‌شود و روی تختش به دیوار تکیه می‌دهد. در حالیکه از ترس بر خود می‌لرزد...

سکانس پانزدهم / داستانک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

پسر جوان: اونجا بود که فهمیدم من بعضی مواقع به موجودی دیگه تبدیل میشم. موجودی که درون من و از من تغذیه میکنه و البته خیلی راحت بهم فرمان میده و منو وادار به کارهایی میکنه که اصلا دلم نمی‌خواد، انجامشون بدم.

خانم روانپزشک خودکارش را روی میز می‌گذارد و از نوشتن دست برمی‌دارد. چند لحظه سکوت بین آن دو حکمفرما می‌شود. خانم روانپزشک می‌پرسد: "بجز این سه موردی که به مرگشون انجامید، تا حالا شده که این حالت بهت دست بده ولی به مرگ ختم نشه."

پسر جوان: "آره خیلی مواقع شده."

خانم روانپزشک: "می‌توننی برام تعریف کنی."

پسر جوان: "مثلاً یکبار وقتی داشتم می‌رفتم سرکار توی آسانسور متوجه شدم مردی داره پسر بچه‌ای رو کتک میزنه. اون مرد رو می‌شناختم تو همون آپارتمانی می‌شینه که من زندگی می‌کنم، صبح می‌خواست بچه‌اش رو ببره مدرسه. اما بچه بدخلقی میکنه. مرد هم با تندی باهاش رفتار می‌کرد. توی آسانسور بچه در حال گریه کردن بود و مرد یکریز بدو بیراه به بچه می‌گفت. اونجا بود که حالت تعادل رو از دست دادم و با مرد گل آویز شدم. جلوی چشم پسرش حسابی کتکش زدم. وقتی در آسانسور باز شد. مرد روی زمین افتاده بود. من پیاده شدم و اون مرد و پسرش رو تو آسانسور تنها گذاشتم و رفتم."

خانم روانپزشک: "زننده موند؟"

پسر جوان: "آره زننده موند."

خانم روانپزشک: "و از تو شکایت نکرد."

پسر جوان: "چرا اتفاقاً... همون شب با دوتا از برادرش اومدن درب خونه من و کلی سرو صدا کردن. من هم بهشون گفتم بخاطر رفتار زشتش با پسرش تادیش کردم. البته اونام از خجالتم درومدن (با لبخند)."

خانم روانپزشک: "یعنی به نظرت مملکت اینقدر بی‌صاحب شده که هر کی هر کاری دلش می‌خواد میکنه؟"

پسر جوان: "من کاری با قانون مملکت ندارم. فقط می‌دونم اعضای بدنم از هیچ قانونی پیروی نمی‌کنند جز کشتن و خونریزی. بند بند وجودم به فکر انتقام گرفته."

خانم روانپزشک: "ببینید نمی‌خوام بترسونمتون اما رفتارهای شما نشون از این داره که شما به نوعی دچار اختلال شخصیت دو قطبی شدین."

پسر جوان: "و این یعنی من دیوانه‌ام؟"

خانم روانپزشک: "نه... در علم روانشناسی به این حالت شما اختلال شخصیت می‌گن. اختلال شخصیت هرگز به معنای دیوانگی نیست و در واقع به نوعی ایجاد وقفه و یا تغییراتی در شخصیت انسان است که با حالت عادی و تعادلی روحی و روانی اون فرد در تضاد هستش. اما اختلال شخصیت دو قطبی که به اون اختلال شدیدایی - افسردگی هم گفته میشه حالتیه که در خلق و خوی فرد؛ فراز و نشیب‌های شدیدی بین دو حالت افسردگی و

شیدایی احساس میشه و این حالت حتی می‌تونه ساعت‌ها و یا ماه‌ها طول بکشه. تاثیراتی که اختلال دو قطبی روی جسم و روان افراد میذاره خیلی زیاده و میتونه حتی مسیر زندگی شخص رو از حالت عادی خارج بکنه."

مرد جوان سرش را پایین می‌اندازد، اندکی به فکر فرو می‌رود و ادامه می‌دهد: "درواقع در رابطه با من تقریباً همین اتفاق هم افتاده و مسیر زندگی من از حالت تعادل خارج شده. من حالا تبدیل به یک هیولا شدم."

خانم روانپزشک: "در این که شما جان سه نفر رو گرفتید شکی نیست. اما قتل به عمد نبوده و در هیچکدوم از اون مرگ‌ها شما حالت روحی روانی متعادل و عادی رو نداشتید. قطعاً در این زمینه قانونگذار به شما تخفیف مجازات میده. اما قبل از ورود به بخش قضایی و جنبه جرم‌انگاری کار شما، من باید دلیل دوقطبی شدن شخصیت شما رو ریشه‌یابی کنم. اگر ما نتونیم منشا این بیماری رو پیدا کنیم هرگز نمی‌تونیم راه درمانش رو پیدا کنیم."

مرد جوان: من دیروز خواستم خودمو تحویل قانون بدم. تا درب پاسگاه هم رفتم اما منصرف شدم. تا اینکه دیشب خیلی اتفاقی به صفحه شما تو اینستاگرام برخوردم. فکر کردم قبلش پیام با شما صحبت کنم.

خانم روانپزشک: خوب کاری کردی اومدی. من بهت قول میدم کمکت کنم. ولی ازت یه تقاضا دارم. تا چند روز صبر کن. تا من بتونم دلیل این حالت رو ریشه‌یابی کنم. بعد که پرونده بیماریت رو تکمیل کردیم با هم میریم کلانتری. اونجا من می‌تونم ازت دفاع کنم که تو بدون حضور سلامت عقلی و روانی دست به اون کارهای وحشتناک زدی... اوکی؟

پسر جوان: باشه. ممنونم.

خانم روانپزشک: حالا ازت می‌خوام شماره تلفن مادرت رو برام بنویسی. باید در مورد چیزی ازش سوالاتی بپرسم.

پسر جوان: باشه مشکلی نیست. فقط شما که نمی‌خواید بهش بگین من چه کارهای وحشتناکی انجام دادم؟

خانم روانپزشک: نه... نه تا وقتی که خودت بخوای. بهر حال دکتر امین بیماراشه.

پسر جوان قبول می‌کند و روی پرونده شماره تلفنی می‌گذارد و می‌رود.

سکانس شانزدهم / داستانک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

دوربین چهره خانم روانپزشک بهت زده را نشان می‌دهد. در دو راهی تماس با پلیس و مادر مرد جوان گیر کرده است. جهت درمان بیمارش تصمیم می‌گیرد اول با مادر مرد جوان صحبت کند. برای همین هم بی‌معطلی گوشی تلفن را برمی‌دارد و به مادر شایان زنگ می‌زند.

خانم روانپزشک: الو... سلام علیکم... خانم شاپور؟

مادر شایان: بله بفرمایید.

خانم روانپزشک: خانم شاپور؛ من هاشمی هستم در رابطه با پسرتون تماس گرفتم. امکانش هست بتونیم همدیگره رو از نزدیک ببینیم؟

مادر شایان: چیزی شده خانم هاشمی؟ اصلا شما کی هستید با پسر من چیکار دارین؟

خانم روانپزشک: خواهش می‌کنم تشریف بیارید به این آدرسی که براتون می‌فرستم. موضوع خیلی مهمه و من باید باهاتون صحبت کنم.

مادر شایان: باشه. لطفا آدرس بفرستید.

سکانس هفدهم / داستانک کابوس

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

مادر شایان در مطب خانم هاشمی نشسته است در حالیکه دستانش را روی سرش گرفته و به زانوانش تکیه داده است. خانم منشی با یک سینی آب قند وارد می‌شود. خانم روانپزشک آب قند را به مادر شایان تعارف می‌کند. مادر شایان لیوان آب قند را برمی‌دارد و شروع به هم زدنش می‌کند. خانم منشی از اتاق بیرون می‌رود.

خانم روانپزشک: خانم شاپور ازتون خواستم اینجا تشریف بیارید چون باید در مورد مسئله مهمی باهاتون صحبت می‌کردم.

خانم شاپور لیوان آب قند را سر می‌کشد و می‌گوید: بفرمایید.

خانم روانپزشک: پدر واقعی شایان کجاست؟

خانم شاپور: از هم جدا شدیم. همون سالهای اول زندگیمون. فیلش هوای هندستون کرده بود. اصالتا جنوبی بود. میخواست برگرده به دیارش. منم ازش جدا شدم به جای مهریه هم سرپرستی شایان رو ازش گرفتم.

خانم روانپزشک: پس آقا حمید کی هستند؟

خانم شاپور: حمید شوهر دوم منه. شایان تقریبا سه سالش بود که من و حمید ازدواج کردیم. شایان چیز زیادی یادش نمیداد. برای همین هم من بهش نگفتم که اون پدر واقعیش نیست.

خانم روانپزشک: رابطه حمید با شایان چطور بود؟

خانم شاپور: حمید اوایل شایان رو دوس داشت و مثل بچه خودش ازش مراقبت می کرد اما همینکه شایان بزرگتر شد احساس کردم زیاد از حمید خوشش نمیداد.

خانم روانپزشک: چطور به این نتیجه رسیدین؟

خانم شاپور: (کمی دیگه از آب قندش را می خورد): بعضی شبها بچهام با داد و بیداد از خواب بیدار می شد و می گفت یه مرد کچل تو خواب اذیتم کرده.

خانم روانپزشک: می تونم عکس همسرتون رو ببینم؟

خانم شاپور قفل موبایلش را باز می کند و عکس حمید را به خانم روانپزشک نشان می دهد. مردی تقریبا لاغر. کوتاه اندام با موهای تنک که جلوی سرش کچل است....

خانم روانپزشک (با دیدن عکس کمی حالت چهره اش عوض می شود. به هم می ریزد. موبایل را روی میز می گذارد و ادامه می دهد): وقتی شایان می گفت یه مرد داره اذیتش میکنه بهتون می گفت اون مرد کیه؟

خانم شاپور گریه می کند و می گوید: من فهمیده بودم حمید اذیتش میکنه. اما کاری از دستم برنمی اومد. حمید دیوانه بود. تهدیدم کرد. می گفت اگه حرف بزنی به شایان میگه که بابای واقعیش نیست. منم سکوت می کردم. اما بعدش کم کم متوجه شدم پسرم حالش خوب نیست. گوشه گیر و افسرده شده. تا حمید از در میومد تو خونه جیغ می کشید و می رفت توی کمد قایم میشد. درس و مدرسه اش افت کرد. چند تا دکتر بردمش اما همه گفتند مشکل شایان روحی روانیه نه جسمی... برای همین تصمیم گرفتم شبونه بفرستمش پیش خواهرم که خونه اش رشت بود. حمید وقتی فهمید این کارو کردم کلی دعوا کرد اما من خوشحال بودم چون جون پسرمو نجات دادم.

بعد از اون از خواهرم جوئیای احوالش بودم. شایان از نظر روحی خیلی بهتر شده بود. درسش رو ادامه میداد و شاگرد اول مدرسه شده بود. اما هرازگاهی کابوسی تکراری می دید.

خانم روانپزشک: کابوس مرد کچل کوتاه قدی که پسر بچه‌ای رو مورد آزاد و اذیت جنسی قرار میده...!
مادر شایان گریه می کند.

خانم روانپزشک: شما دیگه چه مادری هستید؟ می دونید با سکوتتون چه خطری رو برای زندگی پسرتون رقم زدین؟

مادر شایان: منکه نجاتش دادم. فرستادمش پیش خواهرم. همه چیز خوب بود. شایان الان ۲۷ سالشه. همه اون گذشته نکبت بار فراموشش شده. الان مهندس یه شرکته. حقوق خوبی داره و برای خودش یه واحد اجاره کرده.
خانم روانپزشک: شما فکر می کنید فراموشش شده، اما درواقع شایان نه تنها که هیچی رو فراموش نکرده، بلکه تموم آنچه در گذشته اتفاق افتاده به شیوه بسیار بدتری به سراغش اومده. و شایان الان به فکر انتقامه.
مادر شایان (با حالت متعجب و پر از تشویش): شایان هرگز در این مورد چیزی به من نگفته...

خانم روانپزشک: شایان درواقع خیلی چیزها رو به شما نگفته...

مادر شایان: مثلا چه چیزی؟!

موبایل مادر شایان به صدا در می آید. مادر شایان گوشی را برمی دارد: الو... بفرمایید... کجا؟ کدوم کلانتری؟... من الان میام...

مادر شایان نگاه پر سوالی به خانم روانپزشک می اندازد و می گوید: از کلانتری بود. گفتند شایان اینجاست... شما نمی دونید برای چی شایان باید کلانتری باشه؟

خانم روانپزشک (دو دستش را روی پیشانی می گذارد و آرنجهایش را روی میز می گذارد، چند لحظه بعد دستانش را از روی صورت برمی دارد در حالیکه صورتش خیس اشک است): کار خودشو کرد.. لطفا تشریف ببرید کلانتری خانم شاپور... شاید من هم به زودی بهتون ملحق بشم...

سکانس چهارم / داستانک اصلی

شب / داخل / منزل خانم هاشمی

خانم هاشمی وارد خانه می‌شود. خانه سوت و کور است. ظرف‌های نشسته توی سینک روی هم تلمبار شده. ساعت از ۱۰ شب گذشته است. خانم هاشمی به سمت اتاق دخترش می‌رود. دلارام غرق در خواب است. خانم هاشمی سپس به سمت اتاق پسرش می‌رود. دیاکو در آینه مشغول مرتب کردن موهایش است. چندیدن بار فرم موها را به هم می‌زند و مجدد شانه می‌کشد. به چپ و راست می‌چرخد و خودش را در آینه برانداز می‌کند. مادر آهی می‌کشد و از آنجا دور می‌شود. خانم هاشمی به سمت اتاق خوابش می‌رود اما همسرش را در آنجا نمی‌یابد. برمی‌گردد آشپزخانه دو فنجان چای می‌ریزد و به پشت بام می‌رود. همسرش در پشت بام مشغول دیدن ستارگان است در حالیکه در میان انگشتانش سیگاری در حال سوختن است.

خانم هاشمی: می‌دونستم اینجاایی.

همسرش برمی‌گردد: سلام. خوش اومدی خانوم...

خانم هاشمی: سلام. خوبی.

همسر: ای بدک نیستم. چرا اینقد دیر اومدی؟

خانم هاشمی: کلانتری بودم.

همسر (لبخند کمرنگی به لب دارد): پس آخرش گرفتنت.

خانم هاشمی: روز خوبی نداشتم امیرعلی. حالم اصلا خوب نیس (و می‌زند زیر گریه).

امیر علی کنار همسرش می‌نشیند و با هم به گفتگو می‌پردازند.

داستانک چهارم (اختلال شخصیت نمایشی)؛ مراد بادیگارد

سکانس اول / داستانک مراد بادیگارد

روز / بیرون / مسجد

صدای اذان ظهر از مناره مسجد کوچک در محله پایین نشین شهر تهران به گوش می‌رسد. تعداد کمی از کاسبان و بازاریان و نیز تعدادی از همسایگان مسجد برای اقامه نماز ظهر به امامت حاج آقا ممینی در آنجا حضور دارند. حاج آقا در صف اول نشسته و تسبیح را در میان انگشتانش می‌غلطاند. صدای اذان می‌آید: اشهد ان محمدا رسول الله..... حصار صلوات می‌فرستند.....

شخصی لاغر اندام. با موهای مجعد که همه را به سمت راست انداخته و با روغن صاف کرده است و کت و شلوار نقره‌ای بر تن دارد، وارد مسجد می‌شود. ابروان پرپشت و ریش نازکی دارد. در صف اول پشت حاج آقا برای خود جایی دست و پا می‌کند. حصار کمی جابه جا می‌شوند تا جایی برای آقا مراد به زور باز شود. اذان تمام می‌شود. حاج آقا منتظر می‌ماند تا مکبر پشت تریبون قرار بگیرد. چند لحظه‌ای می‌گذرد اما کسی نمی‌آید.

حاج آقا (همانطور نشسته به پشت سرش برمی‌گردد): آقا سید امروز مکبر نداریم؟

آقا مراد (قبل از سید به سمت حاج آقا خم می‌شود): جانم حاج آقا؟

حاج آقا: تقبل الله آقا مراد... با آقا سید بودم.

آقا سید که به خاطر حضور بی‌موقع مراد کمی جابه جا شده بود به سمت حاج آقا خم می‌شود و می‌گوید: شرمنده حاج آقا شنیدم علی آقا کرونا گرفتند و خونه موندن. اگه میشه امروز رو بدون مکبر نماز بخونیم تا فردا یه نفر دیگه رو پیدا کنیم.

حاج آقا: عجب... حتما بعد از نماز بریم سری به خانواده‌اش بزنیم. اگه دارویی، دوايي چیزی نیاز داشتن براشون تهیه کنیم.

آقا سید: خدا خیرتون بده. خودتون می‌دونید علی اقا وضع مالی مناسبی ندارن.

حاج آقا: بله.. می‌دونم...

آقا مراد (که تماما در حال گوش دادن به مکالمه آن دو بود و تقریبا سرش وسط سر حاج آقا و آقا سید قرار داشت و ساطت می‌کند و می‌گوید): حاج آقا اگه بخواید من میتونم مکبر بشم.

حاج آقا: واقعا می‌تونی؟

آقا مراد: بله حاجی...

آقا سید (میون کلام مراد می‌پرد): نه حاج آقا... آقا مراد تا حالا مکبر نبوده، بلد نیس. خودتون بخونید ما هم صدای تکبیر شما رو می‌شنویم و....

حاج آقا (اجازه ادامه کلام به سید نمی‌دهد و می‌گوید): کافیه آقا سید. هیچکی از شکم مادر مکبر و موذن به دنیا نیامد. آقا مراد هم همیشه پای ثابت نماز بوده. پس قطعاً یه چیزایی بلده.

حاج آقا (رو به مراد) برو آقا مراد. برو پشت تریبون...

آقا مراد (که در طول تعریف و تمجید حاج آقا دست راست بر سینه به نشانه احترام نشسته بود). تشکر می‌کند و می‌رود پشت تریبون قرار می‌گیرد. سید سرش را پایین می‌گیرد و در حالیکه دانه‌های تسبیح لای انگشتانش می‌غلند با حالت شرمساری به آقا مراد نگاه می‌کند.

مراد مانند سفیری که پشت تریبون سازمان بین الملل قرار بگیرد سینه را صاف می‌کند و چند بار در میکروفن فوت می‌کند اما صدایی از میکروفن بلند نمی‌شود.

آقا مراد: این چه مرگشه هر روز که علی آقا مکبر بود کار می‌کرد شانس ما از کار افتاده. می‌بینی حاج آقا اینم خودشو برا من گرفته....

نمازگزاران می‌زنند زیر خنده... حاج آقا که سرش را پایین گرفته و ریز ریز می‌خندد با لبخند می‌گوید: آقا مراد اون دکمه بغلش رو بزن تا روشن شه.

آقا مراد میکروفون را برمی‌دارد. کمی باهانش ور می‌رود. صدای جیغ میکروفن بلند می‌شود.

آقا مراد: چیزی نیس نمازگزاران محترم. آماده اقامه نماز ظهر می‌شویم.

نمازگزاران باز هم می‌زنند زیر خنده. آقا سید همچنان در حال حرص خوردن است. حاج آقا برای اینکه وضعیت ادامه دار نشود بلند می‌شود و تکبیر می‌گوید...

آقا مراد میکروفن را در دست می‌گیرد و می‌گوید: الله اکبر... نماز ظهر

الله اکبر ... رکوع....

الله اکبر سجده...

حاج آقا در حال خواندن سوره حمد و توحید بود. چند نفر با حاج آقا آرام هم صدایی می کردند.

آقا مراد: هیسسس....

الله اکبر ... قنوت....

الله اکبر... رکوع...

الله اکبر... سجده....

حاج آقا سر از سجده برداشته و برای تشهد می نشیند....

آقا مراد: الله اکبر.... بشینید....

حاج آقا بلند می شود و آقا مراد باز می گوید: الله اکبر... بر پا.... تسلیحات ابرعه....

خلاصه نماز با جملات غرای آقا مراد به پایان می رسد. آقا مراد که نمی تواند ذکر پایان نماز را بگوید فقط می گوید:
بر محمد و آل محمد صلوات... حضار صلوات می فرستند.

آقا مراد: نثار خون پاک شهیدان و امام صلوات.... حضار صلوات می فرستند...

آقا مراد: بر جمال مهدی صلوات.... حضار (بعضی در حال خندیدن پنهانی) صلوات می فرستند.

آقا مراد خواست تا جمله بعدی را بفرستد که حاج آقا بلند می شود و آقا مراد می گوید: بشنویم خطبه های دشمن
شکن حاج آقا را.... مرگ بر امریکا... حضار مرگ بر امریکا.

آقا مراد: مرگ بر اسرائیل.. حضار مرگ بر اسرائیل.

حاج آقا میکروفون را از دست آقا مراد می گیرد تا بقیه جهان را به کشتن ندهد. حاج آقا در کنار آقا مراد می ایستد
و آقا مراد ژست بادیاگردها را به خود می گیرد و درست پشت سر حاج آقا می ایستد. در حالیکه با چشمانش تک
تک نمازگزاران را می پاید. حاج آقا ضمن سلام و صلوات بر پیامبر اسلام و تشکر از زحمات آقا مراد اعلام می کند
بخاطر بیمار شدن علی آقا (مکبر قبلی) و به علت عدم تمکن مالی ایشان گلریزانی در مسجد برایشان انجام گیرد
و به خانواده او تحویل داده شود. مردم هم با صلواتی همراهی می کنند.

سکانس دوم / داستانک مراد بادیگارد

روز / بیرون / حیاط مسجد

فواره حوض مسجد در حال جوشیدن است. چندیدن گلدان شمعدانی اطراف حوض است. حاج آقا درب کفش کن و در حال پوشیدن کفش هایش است. چند نفر از نمازگزاران در حال گفتگو با حاج آقا هستند. آقا سید هم کنار حاج آقا است. آقا مراد با عجله از مسجد بیرون می‌آید و خود را به جمع چند نفره حاج آقا و نمازگزاران می‌رساند.

آقا مراد: حاج آقا قبول باشه...

حاج آقا: قبول حق باشه آقا مراد.

آقا مراد: حاج آقا نمره ما چند شد؟

حاج آقا: نمره چی آقا مراد؟

آقا مراد: منظورم اینه که از ما راضی بودین؟

حاج آقا (در حالیکه در حال دور شدن از کفشداری است): خدا راضی باشه آقا مراد. دستت درد نکنه...

آقا مراد: حاج آقا... من یه چیزی می‌خواستم بهتون بگم؟

حاج آقا: بفرما آقا مراد...

آقا مراد: من خیلی دلم می‌خواد عضو بسیج محله بشم.

حاج آقا: این که خیلی خوبه میگم بچه‌ها ثبت نامت کنن. شما فقط زحمت بکش یه توک پا برو دفتر بسیج محله

پیش آقا رضا بگو حاج آقا منو فرستاده. خودشون بهت میگن چه مدارکی بیاری و چیکار کنی...

آقا مراد... دم شما گرم حاج آقا.. من حتما بهشون میگم که شما سفارش مخصوص کردین.

حاج آقا (لبخند می‌زند): بگو.. مشکلی نیست...

سکانس سوم / داستا‌نک مراد باد‌یگارد

روز / بیرون / درب دفتر بسیج محله

دوربین تابلوی آبی رنگ و رو رفته‌ای را نشان می‌دهد که روی آن پایگاه بسیج محله ... نوشته شده است. دو پسر جوان از دفتر بیرون می‌روند و بدون توجه از کنار مراد باد‌یگارد رد می‌شوند. دوربین به سمت مراد باد‌یگارد برمی‌گردد. آقا مراد روبه روی تابلوی بسیج محله ایستاده است. کت و شلوارش را مرتب می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. یک تسبیح آبی رنگ از جیبش بیرون می‌آورد و در حالیکه قیافه مردان با خدا را به خود می‌گیرد وارد دفتر بسیج می‌شود.

سکانس چهارم / داستا‌نک مراد باد‌یگارد

روز / داخل / بسیج محله

جوانی که تازه پشت لبش سبز شده در دفتر بسیج است. پشت میز محقری نشسته و کلی پرونده پشت سرش قرار دارد. آقا مراد روبه روی مرد جوان نشسته و در حالیکه تسبیح را لای انگشتانش می‌غلطانند می‌گوید: خب آقا رضا کارو بارتون چطوره؟

آقا رضا: الحمدلله.. ولی آقا مراد چند بار بهتون گفتم اینجا ما بابت هیچ کاری مزدی نمی‌گیریم. اینجا بسیجه... یک سازمان خودجوش مردمی. ما اینجا کارهای خیر و عام‌المنفعه انجام می‌دیدم ولی توقع هیچ مزدی رو نداریم. آقا مراد: بنده هم به دنبال مزد نیستم. اتفاقا این روزا خیلی هم سرم شلوغه و زمان برای انجام کارهای خودمم کم میارم. اما امروز حاج آقا به من گفتند پیام تو بسیج ثبت نام کنم برای اینکه تو کارهاتون دوشادوششون باشم. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون حتی امروز به من گفتند مکبر نماز ظهر بشم... خدا می‌دونه چقد دلم می‌خواست نماز جماعت پشت سر حاج آقا بخونم. اما چه کنم، حاج آقا ازم خواستند منم که نمی‌تونم حرف حاجی رو زمین بزارم.

آقا رضا (سری تکان می‌دهد و می‌گوید): بله.. حق با شماست. حاجی به همه مون لطف دارن. منم بخاطر جبران الطاف ایشونه که اینجام.

آقا مراد: علی ایحال.. من کپی شناسنامه و کارت ملی همراهمه (دست در جیب می برد و مدارک را در می آورد همراه کپی ها عکس امام خمینی که از روی جلد کتابی پاره شده بیرون می آید. عکس را می بوسد و دوباره در جیبش می گذارد) بفرمایید خدمت شما.

آقا رضا: دستت درد نکنه. فقط باید یه سری فرمها رو هم برامون تکمیل کنید.

آقا مراد: من الان دیرم شده. باید برم به کارهام برسم. فرمها رو بدین می برم خونه تکمیل می کنم.

آقا رضا: باشه این خدمت شما. فردا برام بیارید لطفا...

سکانس پنجم / داستانک مراد بادیگارد

روز / بیرون / محله

آقا مراد بچه های محله را دور خود جمع کرده است و برایشان سخنرانی می کند.

پسر بچه حدودا ۱۱ ساله: یعنی الان تو مکبر مسجد شدی؟

آقا مراد (با ادا ادفار): چه کنیم دیگه.. حاجی درخواست کردن من هم قبول کردم. نمی دونید چقد اصرار کرد تا قبول کردم.

پسر بچه حدودا ۱۴ ساله: برو بابا مراد خالی بند... همه محل می دونن تو شیرین عقلی.. کی به تو تریبون میده آخه!

آقا مراد: من خالی بندم بزمجه؟... (دست در جیب می برد و چند تا فرم از جیبش در می آورد) شما اصلا می دونید اینا چیه؟ اینها فرم های مخصوصیه که فقط به افرادی مثل من میدنشون. من قراره نیروی مخفی بسیج بشم. از الان حفاظت از جان حاج آقا وظیفه منه. معلومه که باید تریبون دست من باشه. وگرنه سر نماز باشم که نمی تونم مواظب جون حاج آقا باشم.

پسر بچه حدودا ۹ ساله: یعنی تو قراره بادیگارد حاج آقا بشی؟

آقا مراد: بادیگارد حاج آقا کمترین وظیفه. من قراره مامور مخفی باشم. شماها اصلا میدونید مامور مخفی چیه؟

پسر بچه ۱۱ ساله: تو برامون بگو...

آقا مراد: یعنی اینکه من به صورت مخفیانه و با لباس شخصی توی محل می‌گردم و هر مورد مشکوکی که دیدم سریع گزارش می‌کنم به مقامات بالا اونام سریع وارد عمل میشن.

پسر بچه ۹ ساله: با چی خبر میدی بهشون؟

آقا مراد: خب به من میکروفون مخفی وصل می‌کنند.

پسر بچه ۹ ساله: واوووووو..... پسر خیلی باحاله. مثل فیلم‌های خارجی.

آقا مراد (لبخندی می‌زند) میگم اینا که کاری نیست. از فردا توی کوچه و محله زندگی من و هر جایی که رفت و آمد دارم دوربین مخفی کار می‌زارن. ممکنه کسی بخواد به جون من سو قصد داشته باشه. تازه قراره یه پهباد هم همیشه از دور منو پیاد اگه کسی بهم حمله کرد با پهباد بزنش.

پسر بچه ۱۵ ساله (که تا حالا ساکت مانده بود و با اخم به حرف‌های مراد بادیگارد گوش می‌داد): برو بابا.... این چاخان‌ها چیه که می‌کنی مراد.... دانشمندان هسته‌ای ما پهباد مواظب نداشتند برای تو پهباد مواظب بزارن فقط برا اینکه یه روز مکبر شدی؟

همه بچه‌ها می‌خندند.... پسر ۱۵ ساله ادامه می‌دهد: شماها چقد ساده‌اید به حرف‌های این دیوونه گوش میدین. برین خونه‌هاتون بابا....

آقا مراد: من دیوونه‌ام.. امشب خودت بیا مسجد بین من کی ام.. اصلا همه تون بیاید تا باورتون بشه...

بچه‌ها شروع به پچ پچ می‌کنند. در نهایت تصمیم می‌گیرند که همگی برای نماز شب به مسجد بروند.

سکانس ششم / داستانک مراد بادیگارد

غروب / داخل / مسجد محل

هنگام غروب قبل از اینکه خورشید کاملا غروب کند آقا مراد طبق معمول کت و شلوار نقره‌ای پوشیده و به سمت مسجد می‌رود. هنوز کسبه و بازاریان در محل کارشان هستند و مسجد خلوت است. فقط چند تا پسر بچه قد و نیم‌قد در مسجد نشسته. با حضور آقا مراد در مسجد پسر ۱۵ ساله فریاد می‌زند: هی بچه‌ها مراد بادیگارد اومد....

بچه‌ها می‌زنند زیر خنده و پچ پچ می‌کنند.

آقا مراد بی معطلی به سمت تریبون می‌رود. با میکروفن ورمی‌رود و ادای کسی را در می‌آورد که برای سخنرای مهمی خودش را آماده می‌کند. همه و خنده بچه‌ها که بیشتر می‌شود آقا مراد از پشت میکروفون می‌گوید: هی بچه... اون آخر چه خبره!.. مسجده‌ها... بر محمد صلوات..... بچه‌ها صلوات می‌فرستند.

آقا مراد به حالت بادیگارد در کنار منبر می‌ایستد.

پسر ۱۵ ساله: مراد چرا اونجا واستادی، نگرانی کسی منبر رو ندزده؟

همه پسرها می‌زنند زیر خنده....

آقا مراد: نخیر آقا... اینجا قراره حاج آقا تشریف بیاره سخنرانی کنه. من موظفم از منبر مراقبت کنم. کسی چه میدونه شاید یه منافق اومد و خواست بمب گذاری کنه منبر رو...

پسر ۱۵ ساله: حالا تو اونجا واستادی جلو بمب گذار رو بگیری. حقیقتا با این قیافه که به خودت گرفتی قطعاً همه منافق‌ها با دیدن قیافه جدی تو پا به فرار می‌زارن.

بقیه پسر بچه‌ها می‌خندند. در همین حال حاج آقا وارد می‌شود. آقا مراد سریع به سمت حاج آقا می‌رود سلام می‌کند و پشت سر ایشان قرار می‌گیرد. بچه‌ها ساکت می‌شوند و زیر چشمی رفتارهای حاج آقا و مراد را دنبال می‌کنند. حاج آقا به همگی سلام می‌کند. بچه‌ها جواب می‌دهند.

حاج آقا به سمت منبر می‌رود اما کمی پایین تر روی زمین می‌نشیند. تسیحش را در می‌آورد و خطاب به آقا مراد: آقا مراد میشه یه کتاب قران برای من بیارید.

آقا مراد (که همچنان دست به سینه منتظر اوامر حاج آقا ایستاده بود با این درخواست حاج آقا برق از چشمش می‌پرد و می‌گوید: چشم حاج آقا.. الساعه... آقا مراد در حالیکه با چشمانش به بچه‌ها می‌فهماند که دارد کار مهمی را برای حاج آقا انجام می‌دهد؛ می‌رود و یک کتاب قران برای حاجی می‌آورد.

حاج آقا مشغول خواندن قرآن می‌شود و آقا مراد هم به حالت آماده باش شبیه بادیگارها بالای سرش می‌ایستد. چند لحظه بعد؛ آقا سید و دو تن دیگر از کسبه وارد مسجد می‌شوند. سید نگاهی به قیافه آقا مراد می‌اندازد و سری تکان می‌دهد. آقا مراد از همانجا می‌گوید: خوش اومدین سید. تقبل الله...

آقا سید (همچنان که سری تکان می‌دهد و می‌خواهد نگاهی را از آقا مراد برگرداند می‌گوید): تقبل الله جوون...

بعد از چند لحظه حاج آقا قران را می‌بوسد و به سمت عقب برمی‌گردد. با سید و دو نفر همراهش احوالپرسی می‌کند. سپس رو به آقا مراد می‌گوید: آقا مراد بی‌زحمت اون ضبط رو روشن کن و اذان رو از بلندگو پخش کن. آقا مراد که مجدداً حکمی از حاج آقا دریافت کرده بود خوشحال می‌شود و برق از نگاهش می‌پرد: چشم آقا... آقا مراد دست به سینه تا نزدیک تریبون می‌رود. ضبط را روشن می‌کند و میکروفن را جلوی آن می‌گیرد تا صدای اذان از بلندگوها پخش شود.

آقا مراد طوری کنار تریبون ایستاده و عرض اندام برای بچه‌های خردسال می‌کند که بچه‌ها شروع می‌کنند به پیچ و ریز می‌خندند....

بعد از پخش اذان و حضور تعداد دیگری از کسبه و بازاریان در مسجد، حاج آقا خواست که نماز را شروع کند. آقا مراد هم میکروفون به دست نزدیک می‌آید و سینه صاف می‌کند.

حاج آقا: آقا مراد امشب هم شما زحمت مکبری رو می‌کشید!

آقا مراد: پشت میکروفن: نفرمایید حاج آقا... ما در بست در خدمت شما هستیم. داریم به وظیفه مون عمل می‌کنیم. نمازگزاران می‌زنند زیر خنده. بچه‌ها بیشتر....

حاج آقا: مرد مومن اون میکروفون رو بگیر کنار وقتی حرف می‌زنی صدات تو کل محله پیچید...

آقا مراد میکروفون را پایین می‌آورد در حالیکه دست به سینه به سمت حاج آقا اندکی خم می‌شود. و نماز شروع می‌شود....

سکانس هفتم / داستانک مراد بادیگارد

شب / داخل / حیاط مسجد

نماز به پایان رسیده و پسر بچه‌ها در حیاط مسجد دور مراد حلقه زده‌اند. پسر بچه‌های کوچکتر تقریباً باورشان شده که مراد به پست و مقام بالایی دست یافته اما پسر بچه بزرگتر همچنان بر حرف خود پافشاری می‌کند.

پسر بچه ۹ ساله: آقا مراد یعنی تو الان آدم مهمی هستی؟

آقا مراد با ادا و ادفار شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: بله دیگه...

پسر بچه ۱۱ ساله: یعنی تو از آقا سید هم مهمتری؟

آقا مراد: سید؟؟؟؟!!! سید کیه... الان شخص اول محله ما حاج آقا است. دومیش منم. مامور و محافظ شخصی حاج آقا....

بچه‌ها با هم خوش و بش می‌کنند هر کدام چیزی می‌گویند. آقا مراد میان کلامشان می‌پرد و می‌گوید: ندیدین حاج آقا بهم گفت تو میکروفن حرف نزنم. البته منم اونجا یه اشتباه استراتژیک انجام دادم.

بچه ۹ ساله: چرا؟؟؟؟ مگه تو میکروفن حرف بزنی چی میشه!؟

آقا مراد: سرش را پایین می‌آورد بچه‌ها هم حلقه می‌زنند و گوششان را نزدیک دهان آقا مراد می‌آورند. آقا مراد می‌گوید: آخه ممکنه اون بیرون داعشی و منافق باشه و حرفامون رو بشنوند. منم تو بلندگو یه اشاره ریزی به وظیفهام کردم. ممکنه برام گرون تموم بشه. امشب خون ما تحت نظارت شدید امنیتی هستش.

پسر بچه ۱۱ ساله: واوووووووووو... بگو به خدا....

آقا مراد: دیگه در موردش حرف نزنین.... هیچ کس نباید از ماموریت سری من خبردار بشه...

بچه‌ها باز هم به گفتگو پرداختند. هر کدام چیزی می‌گفتند و از بزرگی آقا مراد تعریف می‌کردند. بعد هم به آقا مراد دست دادند تا رازش را برملا نکنند. در همین حین حاج آقا به همراه آقا سید و دو تن دیگر از نمازگزاران از مسجد خارج می‌شوند. مراد با دیدن آنها سریع خودش را به آنها می‌رساند و با اندکی فاصله تعقیبشان می‌کند ضمن اینکه به عقب و چپ و راست نگاه می‌کند. طوری که انگار در حال پاییدن اطراف است. بعد با دستش رو به آسمون چند حرکت انجام می‌دهد گویی در حال علامت دادن است.

بچه ۱۱ ساله: دیدین چیکار کرد؟ به پهباد علامت داد..

بچه ۹ ساله: کو پهباد پس چرا من نمیبینمش.

بچه ۱۱ ساله: خنگ خدا اگه قرار باشه من و تو ببینیمش که راحت داعشی‌ها منفجرش می‌کنند. اون پهباده باید مخفی بمونه.

پسر ۱۵ ساله در تمام این مدت ساکت بود و به فکر فرو رفته بود. نمی‌تواند این حرفها را باور کند. برای همین از بچه‌ها جدا می‌شود و می‌رود. هر چه بقیه پسرها او را صدا می‌زنند توجهی نمی‌کند..... (نامش حمیدرضا بود)...

سکانس نهم / داستانک مراد بادیگارد

شب / بیرون / کوچه

در کوچه سید و دو مرد دیگر از حاج آقا جدا می‌شوند. آقا مراد هم که حاج آقا را تنها می‌بیند فرصت را غنیمت می‌شمرد و خود را به حاج آقا می‌رساند.

آقا مراد: حاج آقا... حاج آقا... صبر کنید من هم برسم..

حاج آقا (به عقب برمی‌گردد): یاالله آقا مراد...چی شده اینقدر عجله دارین... امری باشه در خدمتم.

آقا مراد: نه حاج آقا عرضی نیست.. فقط خواستم پیام کنارتون باشم تنها نباشید.

حاج آقا: ممنون از لطف آقا مراد.. ولی این مسیر همیشگی منه. همیشه هم تنهام...

آقا مراد: می‌دونم حاج آقا... ولی اون موقع من نبودم... الان من هستم.. نمیزارم تنها بمونید.

حاج آقا (می‌خندد). از دست تو آقا مراد....

انتهای کوچه حاج آقا از آقا مراد جدا می‌شود و به خانه می‌رود. آقا مراد هم مسیر کوچه را برمی‌گردد. پسر بچه‌ای (حمیدرضا ۱۵ ساله) که در حال تعقیب آن دو است خودش را پشت دیوار قایم می‌کند تا توسط آقا مراد دیده نشود.

سکانس دهم / داستانک مراد بادیگارد

شب / بیرون / درب منزل حاج آقا

صدای درب منزل حاج آقا به گوش می‌رسد. حاج آقا در را باز می‌کند و می‌گوید: لا اله الا الله دیگه چی شده آقا مراد؟

حاج آقا در بهت و حیرت متوجه حضور پسر بچه ۱۵ ساله‌ای درب منزلش می‌شود. به چپ و راست نگاهی می‌اندازد اما کسی را اطراف پسر نمی‌بیند. با تعجب می‌گوید: یاالله... عذر می‌خوام فکر کردم آقا مراد پشت دره... امرت رو بگو پسر جان در خدمتم.

حمیدرضا (نفس نفس می‌زند و کمی استرس دارد): حاج آقا... حرف‌های آقا مراد راسته؟؟

حاج آقا: کدوم حرف‌ها پسرم..

حمیدرضا: همینکه مامور شخصی محافظت از شما شده، همونکه می‌گفت حواسش به منبر شماست تا منافق‌ها و داعشی‌ها بمب‌گذاریش نکنن. همینکه یه پهباد شبانه روز مراقبشه که نکنه داعشی‌ها بهش سوء قصد داشته باشن.

حاج آقا (هاج و واج): اینها رو خود آقا مراد بهت گفته؟

حمیدرضا: آره حاج آقا... تازه کلی چیزهای دیگه هم گفته. (اینجا کمی بر استرسش افزوده می‌شود، صدای نفس‌هایش شنیده می‌شود) همه بچه‌های محل می‌دونن. اونا باورشون شده ولی من باور ندارم اوادم راست و دروغش رو از خودتون پیرسم... حاج آقاها هیچوقت دروغ نمیگن مگه نه؟

حاج آقا: نه پسرم... من از بقیه حاج آقاها خبر ندارم اما خودم هرگز دروغ نمیگم... به نظرم آقا مراد خواسته سر به سرتون بذاره. شوخی کرده. شما هم جدیش گرفتین...

حمیدرضا: شوخی کجا بود حاجی... اون امشب بعد از نماز به پهباد علامت داد. همه بچه‌ها دیدن...

حاج آقا: لا اله الا الله... بین پسرم. تو خودت با چشمای خودت پهباد رو دیدی؟

حمیدرضا: نه حاج آقا.. پهبادها که اونقدر پایین نیستند که ما با چشم بینیمشون. آگه ما بینیمشون خب دشمن‌ها هم خیلی راحت میزنشون.

حاج آقا (درمانده و مستاصل): خدا بگم چیکارت کنه آقا مراد... بین پسرم من بهت قول شرف میدم که همچین چیزی حقیقت نداره. و خودم با آقا مراد صحبت می‌کنم که دیگه اینجوری شماهارو دست نندازه.

حمیدرضا: حاج آقا تو رو خدا یه طوری بگید که همه بچه‌های محل بشنونند. آخه اونا حرف‌های مراد رو باور کردند. تازه اسمش رو گذاشتن مراد بادیگارد....

حاج آقا: باشه.. تو نگران نباش. من حلش می‌کنم.

پسر از حاج آقا خداحافظی می‌کند و می‌رود. حاج آقا چند دقیقه در چارچوب در می‌ماند و شیطان را لعنت می‌کند. سپس زنگ در خانه خود را می‌زند. همسرش آیفون را برمی‌دارد: کیه...

حاج آقا: خانوم ببخشید... یک کاری پیش اومده باید تا جایی برم و برگردم. شما به بچه‌ها شام بده تا من برمی‌گردم.

خانوم: نه حاجی چه عجله‌ایه آگه زود برمی‌گردین منتظر می‌مونیم دیگه..

حاج آقا: نه حاج خانوم... لطفا بچه‌ها رو گشنه نزار... اونا باید سر موقع غذاشون رو بخورن. من زود برمی‌گردم. خداحافظ.

خانوم: چشم حاجی. خدا به همبرات.

سکانس یازدهم / داستانک مراد بادیگارد

شب / داخل / منزل مراد بادیگارد

آقا مراد به همراه مادر پیرش و خواهرش در منزل نشسته. مراد در حال ورفتن با رادیوی قدیمی است. مادر پیرش در حال شکستن قند است و خواهرش خیاطی می‌کند. صدای زنگ درب حیاط می‌آید. خواهر می‌گوید: کیه سر شبی؟

مادر: برو درو باز کن مادر...

آقا مراد (دراز کشیده): ولم کن مامان.. مگه نمی‌بینی مشغولم....

مادر: مشغول چی هستی؟

آقا مراد: یه شبکه رادیویی که خیلی سریه... شما نمی‌دونید سری یعنی چی مادر من....

مادر: وایاااااااااا... خب آگه سریه چرا تو باید پیداش کنی؟

آقا مراد (می‌خندد): خوب چونکه اخبار مهم ازونجا پخش میشه. منم باید این اخبار رو داشته باشم. بدونم اطرافم چه خبره..

در همین حین خواهر از کنارشان رد می‌شود و با غیض می‌گوید: تن لشت نمی‌تونن بری درو باز کنی..

آقا مراد (بی توجه به خواهر) پشت به مادر می‌کند و به کارش ادامه می‌دهد.. مادر سری تکان می‌دهد.

دم در خواهر با حاج آقا صحبت می‌کند. مادر از توی پنجره در حال پاییدن آن دو است. سکوت سنگینی بر نگاه مادر حکمفرماست در حالیکه صدای خش خش رادیوی آقا مراد خانه را در بر گرفته..

خواهر با عصبانیت به خانه برمی‌گردد. چادر سفیدش را از تن به درمی‌آورد. یک لگد به آقا مراد می‌زند و می‌گوید: پاشو ببینم... این چرندیات چی بوده تو همه جا پخش کردی ها... به فکر آبروی خودت و خانواده‌ات نبودی آبروی حاج آقا رو چرا بردی؟ مگه حاج آقا بچه وردست توئه؟

مادر (به خودش سیلی می‌زند): خدا مرگم بده..چی میگی دختر....

آقا مراد به سمت مادر و خواهر برمی‌گردد در حالیکه همچنان روی زمین دراز کشیده...: چی شده.. چرا افسار پاره کردی؟ حاج آقا کیه؟ چی می‌گی تو؟

خواهر: خودت خوب می‌دونی چی میگم، تو از کی تا حالا محافظ شخصی شدی ما خبر نداریم؟

آقا مراد: شدم.. بله که شدم... حسودیت میشه.

خواهر: من حسودیم میشه... مراد... مراد به کسی بگو ندونه این حرف‌ها رو... یه مشت بچه دور خودت جمع کردی هر چرت و پرتی از دهننت درومده بهشون گفتی.

آقا مراد (از جایش بلند می‌شود، مادر و خواهرش را ترک می‌کند و قبل از خروج این حرف‌ها را می‌زند): برو بابا... بچه... بچه... من اصلا با کسی حرف نمی‌زنم... من نباید حرف بزنی چون برام گرون تموم میشه... تو که نمی‌فهمی این چیزا رو...

خواهر (عصبی و از کوره در رفته)..... مادر وساطت می‌کند و می‌گوید: ولش کن دخترم. ولش کن... من اگه شانس داشتم خدا دو تا دختر دیگه بهم می‌داد نه این شیرین عقل رو...

دختر کنار مادر می‌نشیند و می‌گوید: ماما نمی‌دونید حاج آقا چه حرفهایی بهم زد. از خجالت داشتم آب می‌شدم می‌رفتم تو زمین...

مادر: مگه حاجی چی گفته؟

دختر کنار مادر می‌نشیند و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف می‌کند. (دوربین فقط حرکات لب‌های دختر را نشان می‌دهد بدون اینکه صدایی از آن دو بیاید.)

مادر (یک تکه قند را می شکند و می گوید): این پسر و من بزرگش کردم. میدونم دردش چیه.. از بچگی میل شدیدی به دیده شدن داشت. همیشه دوست داشت همه اونو بزرگ بینن. همیشه می خواست بالاتر از همه باشه. اما هیچ تلاشی نکرد. تو خیالات خودش موند.

خواهر: د منم همینو می گم مادر جان.. من چند بار بهتون گفتم مراد نیاز به یه روانپزشک داره، ولی شما بدتون اومد. مراد فقط دچار یه نوع بیماری روانی شده که ریشه در کودکیش داره.

مادر: من دیگه نمی دونم چیکار کنم. خودت هر گلی زدی به سر برادرت زدی.

خواهر (موبایلش را به سمت مادرش می گیرد و ادامه می دهد): ببینید مامان. من از وقتی که رفتارهای مراد رو دیدم تو اینستاگرام جستجو کردم و به این خانم دکتره برخورددم. کارش خیلی خوبه. تازه دو ماهه اعلام کرده بخاطر تز دکتراش حاضره مجانی بیماراش رو درمان کنه. میخوام مراد رو ببرم اونجا.

مادر (همچنان قند می شکند): من نمی دونم مادر.. گفتم که هر کار خودت صلاح می دونی بکن.

سکانس دوازدهم / داستانک مراد بادیگارد

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

خانم دکتر سرش را از روی کاغذها برمی دارد و می گوید: خوشبحال آقا مراد... یه خواهر دلسوز مثل شما داره. خواهر مراد: نظر لطفونه خانم دکتر.. بهرحال من از دار دنیا همین یه داداش رو دارم. به خدا پسر بدی نیست ها!!! شیرین عقل هم نیست. تمام مدارک پزشکی موجوده عقلش کامل کامله... ولی نمی دونم چرا تو این سن حرکاتی درمیاره که شده مضحکه عام و خاص...

خانم دکتر لبخند کمرنگی می زند و می گوید: چطور نمی دونید وقتی مادرتون به اون قشنگی جوابتون رو داده... خواهر مراد: آخه خانم دکتر کیه که دوس نداشته باشه دیده بشه؟ خود من به عنوان یه خیاط دلم می خواد به عنوان بهترین خیاط محل حرفم سر زبونها باشه... ولی کارهایی که مراد انجام میده رو انجام نمیدم. یعنی هیشکی برای دیده شدن کارهای مراد رو انجام نمیده... (کمی چادرش را مرتب می کند و ادامه می دهد): خانم دکتر شما نمی دونید چقد ما خجالت می کشیم وقتی از هم محله هامون می شنویم که مراد شیرین عقله...

خانم روانپزشک: چیزی که هم محله‌های شما بهش میگن شیرین عقل در علم روانشناسی بهش میگن اختلال شخصیت. همونطور که مادرتون گفته مراد از بچگی خواسته بزرگی داشته ولی چون نتونسته خواسته‌اش رو عملی کنه به عنوان یک ناهنجاری در روح و روانش رخنه کرده و حالا از هر راهی که شده سعی میکنه خودشو بروز بده...

خواهر مراد: ببخشید خانم دکتر من دقیقا منظورتون رو نفهمیدم...

خانم روانپزشک (لبخندی به پهنای صورت می‌زند و می‌گوید): اجازه بدین راحت تر براتون بگم. آقا مراد شما دچار اختلال شخصیت نمایی شدن. افراد با اختلال شخصیت نمایی احساسات شدید و ناپایداری رو تجربه می‌کنند. تصویر ذهنی تحریف شده‌ای از خودشون دارند، عزت نفس و خودباوری شون متاثر از احساس درونشون نیست و به تایید دیگران بستگی داره... افرادی که به این اختلال شخصیت مبتلا هستند می‌خوان به هر قیمتی که شده در مرکز توجه باشند و نگاه دیگران رو به خودشون جلب کنند و هر کاری می‌کنند تا به این هدفشون برسند. از آرایش‌های عجیب و غریب گرفته تا لباس‌های نامتعارف و حتی رفتارهای توجه برانگیز طوری که انگار دارند تاثیر بازی می‌کنند.

خواهر مراد (با هیجان): درسته خانم دکتر... این حرفاتون دقیقا با مشخصات مراد ما یکیه. حالا باید چیکار کنیم خانم دکتر؟

خانم روانپزشک: خوشبختانه این نوع بیماران برخلاف سایر بیماران تو روند تکمیل درمانشون همکاری لازم رو دارند. شما فقط کافیه آقا مراد رو به اینجا بیاری. من قول میدم تمام تلاشم رو برای بهبود رفتارهای برادرتون به کار ببرم.

خواهر مراد: ممنونم از شما خانم دکتر... حتما میارمش... کافیه به مراد بگم برایش پزشک خصوصی گرفتم با کله میاد....

خانم روانپزشک و خواهر مراد هر دو می‌خندند....

سکانس پنجم / داستانک اصلی

روز / داخل / منزل خانم هاشمی (روانپزشک)

اهل منزل خانم هاشمی (شوهر - دختر و پسرش) همگی در سالن نشسته‌اند. امیر علی (همسر خانم هاشمی) در حال مطالعه روزنامه و دلارام در حال بافندگی است. دیاکو روی مبل دراز کشیده و مدام از خودش عکس می‌گیرد.

خانم هاشمی: دیاکو... خسته نشدی از بس از خودت عکس گرفتی؟

دیاکو: ماما باز گیر دادی ها!!!!!!!!!!!!!!... یعنی من تو این خونه نمی‌تونم از خودم یه عکس بگیرم!

امیرعلی از بالای عینک نگاهش به سوی دیاکو قفل می‌شود.

خانم هاشمی: من کی گفتم حق نداری عکس بگیری. میگم یکی گرفتی خوب نشد، دومی و سومی هم که گرفتی... الان من ۱۷ شات رو شمردم... یا دوربین موبایلت مشکل داره یا چهره‌ات بهتر از اونیه که خودت فکر می‌کنی نیست.

دیاکو (از روی مبل نیمخیز می‌شود): خب معلومه که دوربین گوشیم ضعیفه. صد بار بهتون گفتم یه آیفون برام بخرید. با این گوشی حتی همیشه یه عکس باکیفیت گرفت.

خانم هاشمی: هزینه‌های خودمون کمه گوشی آیفون هم اضافه بشه بهش. مگه عکاسی؛ که نیاز به عکس باکیفیت داری؟ کیفیت دوربین گوشی تو از هر سه تای ما بهتره. من که میدونم چه مرگته...

دیاکو (کامل از روی مبل بند می‌شود) چه مرگمه مادر جان.. چه مرگمه!!!!!!!!!!!!!! شما چرا مدتی قفلی زدی رو من؟ چرا سوئیچت به من گیر کرده؟ چرا همش به من گیر الکی میدی؟

خانم هاشمی (هاج و واج): من سوچم رو تو گیر کرده؟ یعنی کارت به اونجا رسیده که به حرف‌های معمولی میگی گیر سه پیچ!

دیاکو: تو رو خدا ولم کنید مادر... باشه میدونم آیفون نمی‌خرید. دیگه این همه صغری کبری چیدن تون چیه.

دیاکو از جمع خانوادگی خارج می‌شود و به سمت اتاقش می‌رود.

دلارام قلاب به دست به مادر خیره شده است. امیر علی همچنان که روزنامه را کمی پایین آورده از بالای عینک به همسرش نگاه می کند.

خانم هاشمی: چیه.. چتون شده؟ چرا اینجوری منو نگاه می کنید؟ یعنی تو این خونه من حق ندارم با پسر خودم حرف بزنم؟

امیر علی روزنامه را روی میز می گذارد. سیگارش را روشن می کند و دودش را محکم بیرون می دهد. و به پنجره خیره می شود.

دلارام دوباره شروع به بافتن می کند.

داستانک پنجم؛ اختلال شخصیت مرزی: (شادی)

روز / داخل / مغازه کفش فروشی

روی میز پیشخوان مغازه کفش فروشی یک جفت اسکیچرز مشکی با زیره سفید سایز ۴۱ قرار دارد. دختر بچه ۱۳ ساله با متوسط قد ۱۶۰ و وزن حدود ۷۵ کیلو بی قرار می کند.

مادر (با غیض نگاهی به دخترش می اندازد و می گوید): خوبه دیگه همینو ببریم؟

دختر بچه (در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریزد): نه من از این کفش ها نمی خوام ازونا می خوام (اشاره به یک جفت کفش عروسکی دخترانه)

مادر (مستاصل و درمانده): عزیز من چند بار بگم اونا سایز تو نمیشه... (مادر رو به فروشنده): آقا... اون کفش ها تا چه سایزی داره؟

فروشنده (گردنش را به سمت کفش عروسک خم می کند و می گوید): تا سایز ۳۶.

مادر: شنیدی بچه؟! میگه تا سایز ۳۶ فقط داره تو وقتی کلاس اول بودی سایز پات ۳۶ بود عزیز من.

دختر بچه (همچنان که اشک می ریزد): آخه همه همکلاسی هام ازون کفشها می پوشند.

مادر: عزیز من، دختر مامان، همکلاسی‌های تو که قد و قواره تو رو ندارن (با خنده و شوخی) گول کوچولوی مامان.

دختر بچه: من نمی‌خوام. من این کفش‌ها رو نمی‌پوشم. این کفش‌ها مال باباهاست. اینا رو بپوشم بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند.

مادر (مستاصل و درمانده از پاسخ به دخترش روی چهار پایه می‌نشیند): آقا شما یه چیزی بهش بگید...

دختر بچه دست مادرش را می‌کشد و با التماس می‌گوید: مامان بیا ازینجا بریم. بریم یه مغازه دیگه...

مادر: عزیز من هر مغازه‌ای بریم فرقی نداره، (عاجزانه) کفش‌های دخترونه سایز پای تو نیست.

فروشنده: البته خانم ببخشید بنده جسارت می‌کنم. دختر شما از لحاظ سنی سایز پاش تو رنج مدل‌های عروسکی هستش اما از نظر فیزیولوژی بدنی سایز پاشون بالاست. به نظر بنده برید یه مغازه زنونه فروشی اونجا می‌تونید همین مدل (کفش مشکی را در دست گرفته)، صورتیش رو هم پیدا کنید.

سکانس دوم / داستانک

روز / بیرون / بازار

مادر و دختر بچه از مغازه کفش اسپرت فروشی بیرون می‌آیند. دختر بچه کمی حالش بهتر شده است و یک جعبه کفش در دست دارد.

مادر: خوبه دیگه دخترم! راضی هستی از کفشت؟

دختر بچه: راضی راضی که نه... ولی ازونا که اول گرفته بودی خیلی بهتره...

در همین حین مادر و دختری از کنار آنها رد می‌شوند. دخترک موهای بلندش را دم اسبی بسته و یک پیراهن با جوراب شلواری و یک جفت کفش عروسکی دخترانه به پا دارد. دختر بچه نگاه تاسف باری به آن دختر لاغر اندام می‌اندازد. نگاهش به کفش‌های دختر بچه است. بغضش را فرو می‌خورد. مادر دست دخترش را می‌کشد و می‌روند.

شادی خطاب به دختر عمویش شبنم: شبنم ببین کیکم چقدر خوب شده.

شبنم: آره. خوشبحالتم تو چقد کیک خوب می‌پزی. تو مثل مامان‌ها هستی. خوشبحالتم چقدر زود بزرگ شدی. منم دوس دارم مثل تو خیلی زود مامان بشم.

شادی (لبخند بر روی لبانش خشک شده با جدیت می‌گوید): نخیرم. من مامان نیستم.

شبنم: چرا ناراحت شدی شادی جون. من منظور بدی نداشتم.

شادی پیش بندش را باز می‌کند و شبنم را در آشپزخانه تنها می‌گذارد و به طرف اتاق خوابش می‌رود. چند لحظه بعد مادر شادی را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تا خودش کیکش را برای مهمانان سرو کند.

مادر: شادی، شادی جون... عمو و عمه‌ات منتظرن. کیکت رو نمیاری؟

شبنم: شادی قهر کرده، رفته تو اتاقش.

مادر شبنم: چه حرفیه دخترم. قهر کرده یعنی چی!...

شبنم (روی مبل نشسته، زانوانش را بغل کرده و لب و لوجه‌اش آویزان است): من چیزی بهش نگفتم زن عمو خودش قهر کرد.

مادر شادی: ببخشید... من برم ببینم شادی چش شده. (مهمان‌ها در حال هممه کردن با هم هستند. دو برادر به همراه دامادشان گرم صحبتند و عمه شادی با زن داداشش (زن عموی شادی) مشغول گفتگو هستند).

مادر در اتاق شادی را می‌زند: شادی جان. نمی‌خوای کیکت رو بیاری مادر؟

شادی (گوشه تختش کز کرده، با حالت دلخوری): نمی‌خوام پیام. خودت ببرش.

مادر: دخترم، عمو حمید منتظره کیک تو رو بخوره، خوب نیس آدم مهموناش رو منتظر نگهداره.

شادی: من نمیام. الان عمو حمید کلی مسخره‌ام میکنه.

مادر: وای... چه حرفا می‌زنی امروز تو شادی جان... عمو کی تا حالا تو رو مسخره کرده؟!

شادی: همیشه بهم میگه گنده بک. بهم میگه شرک. میگه تو هالک ایران هستی.

مادر (می خندد): عزیزم خب عمو دوست داره باهات شوخی میکنه.

شادی: من اینجور شوخی ها رو دوس ندارم.

پدر شادی وارد اتاق می شود: چی شده! شادی بابا چرا شاد نیست؟

شادی (اشک می ریزد): بابا... همه منو مسخره می کنن....

پدر شادی: کی جرئت کرده به پرنسس من جسارت کنه. خودم دهنشو سرویس می کنم. (کنار تخت دخترش می رود. دختر بچه را می بوسد و دستش را می گیرد و از تخت پایین می آورد. گریه دختر تمام می شود، پدر و دختر به سمت آشپزخانه می روند و کیک را برمی دارند. کیک در دستان شادی است و پدر او را همراهی می کند).

عمو حمید (روی مبل لم داده به محض آمدن شادی): به به دوشیزه هالک تشریف آوردن.

عمه هانیه: حمید... (لبانش را به نشانه سکوت می گزد)

عمو حمید: عاشقشم به مولا... (اشاره به شوهر هانیه): علی آقا اون مبل رو خالی کنید شادی خانم می خوان بشینن.

همه حضار می خندن. علی آقا با خنده از روی مبل دو نفره بلند می شود و مبل را برای شادی خالی می کند. این حرکت به ظاهر شوخی جمع به مذاق شادی خوش نمی آید و با استرس و ناراحتی روی مبل می نشیند. پدرش که متوجه حالت دخترش می شود سریع کنارش می نشیند و می گوید: آره علی آقا برو اون ور که من و شادی جونم باید کنار هم باشیم.

عمه: ماشالله برادرزاده ام همه چی تمومه. چه کدبانویی شده...

پدر شادی: بله دیگه دختر منه دیگه....

پسر عمه (می لاد که دو سال از شادی بزرگتر است): چه فایده با اون هیکل گنده اش کسی نمی گیرتش. از منم گنده تره....

پدر شادی با تعجب و تحکم نگاهش به سمت میلاد خیره می شود. نفسش را به زور فرو می دهد.

هانیه (عمه شادی) روی صورتش خودش می‌زند و می‌گوید: خاک بر سرم میلاد این چه حرفی بود زدی. فوراً از داییت عذرخواهی کن.

علی آقا (پدر میلاد): میلاد خیلی حرفت زشت بود. زود باش عذرخواهی کن.

میلاد پا می‌شود و جمع را ترک می‌کند و در حین دور شدن از جمع می‌گوید: برید بابا.. همه اینو میگن، حالا که ما گفتیم شد حرف زشت؟!!

هانیه (عمه شادی) هاج و واج به صورت مادر شادی نگاه می‌کند و عرق ریزان؛ ریز ریز زیر لب عذرخواهی می‌کرد. علی آقا سرش را پایین گرفته و از آقا هادی (پدر شادی) عذر خواهی می‌کند. شادی از جایش بلند می‌شود. پدرش دستش را می‌گیرد اما شادی دستش را می‌کشد و از جمع خارج می‌شود.

سکانس پنجم / داستانک

شب / داخل / شهر بازی سرپوشیده

شادی به همراه پدر و مادرش در شهر بازی سرپوشیده هستند. تمامی بچه‌ها در حال بازی کردن در شهر بازی هستند بجز شادی. شادی که از نظر قد و قواره از دیگر بچه‌های توی پارک درشت‌تر است نمی‌خواهد مورد تمسخر قرار بگیرد. شادی؛ کنار پدر و مادرش دور میزی در کافه نشسته است.

مادر شادی: شادی جان، چرا نمیری تو هم با بچه‌ها بازی کنی؟

شادی: دوس ندارم برم.

پدر شادی: چرا دخترم؟ همه بچه‌ها شهر بازی رو دوس دارن. اصلاً دیشب خودت گفتی بیارم شهر بازی.

شادی: پشیمون شدم. میشه بریم خونه...

مادر شادی: شادی جان ممنون میشم یه چند لحظه من و پدرت رو تنها بزاری.

شادی (با بی‌حوصلگی): آخه من کجا برم.

مادر شادی: یعنی چی شادی جان، ناسلامتی اومدیم شهر بازی. کارت بلیط هم که برات گرفتیم. برو هر چی دوست داری بازی کن دیگه.

شادی گردن کج می‌کند و نگاه معصومانه‌ای به پدرش می‌اندازد. پدر نگاهی به همسرش می‌اندازد و سری تکان می‌دهد. مادر می‌گوید: گفتم که دو کلوم با بابات حرف دارم شادی جان، می‌فهمی؟

شادی بلند می‌شود و کارت بلیط را از روی میز برمی‌دارد و به سمت کودکانی که در حال بازی کردن هستند می‌رود. شادی با آنکه خیلی دلش می‌خواهد موتور سواری کند اما از جثه و هیکل درشتش خجالت می‌کشد. دختر بچه‌ای لاغر اندام که موهایش را دو طرف سرش بافته مشغول موتور سواری کردن است. در حالیکه شادی روسری به سر دارد. شادی با حسرت بازی کردن بچه‌ها را تماشا می‌کند. نگاه مادر لحظه‌ای از دخترش غافل نمی‌شد و سپس رو به همسرش می‌گوید: می‌بینی هادی، شادی اصلا میل نداره با بقیه بازی کنه.

پدر شادی: ولی دیشب خودش بهم گفت دلش می‌خواد بره شهر بازی. شاید دوست داره من و شما کنارش باشیم پاشو بریم تا کمی به دخترمون خوش بگذره.

مادر مانع رفتن همسرش می‌شود و ادامه می‌دهد: بشین هادی، ببین چیزی که می‌خوام بهت بگم خیلی مهمه. قول بده به حرف‌هام خوب گوش بدی و جبهه نگیری.

پدر شادی: من کی تا حالا نسبت به حرف‌های شما جبهه گرفتم خانوم؟

مادر شادی: می‌دونم هیچوقت، و می‌دونم که چقد دخترتو دوس داری. حرف منم در مورد شادیه الان.

پدر شادی: خب بگو. می‌شنوم.

مادر شادی: ببین هادی جان من بیشتر روز رو با شادی سر می‌کنم؛ برعکس شما که بیشتر زمانت رو سرکار هستی.

پدر شادی: ولی تا جایی که یادمه منم کم وقت نمی‌زارم برای دخترم.

مادر شادی: گفتم هادی جان لطفا جبهه نگیر. بله شما پدر خوبی هستی درست. حواست به دخترت هست اینم قبول. هر وقت هم اومدی خونه وقتت رو برای خانواده خصوصا دخترت خالی کردی اونم کتمان نمی‌کنم. اما حرف من الان چیز دیگه است.

پدر شادی: بفرمایید حرفتون چیه خانوم.

مادر شادی: ببین من چند وقته رفتارهای شادی رو زیر نظر دارم. اون مدتی که منزوی و گوشه‌گیر شده، از همه حتی دوستاش و عمو حمیدش که اینقدر عاشقش فرار می‌کنه. دلش نمی‌خواد توی جمع ظاهر بشه.

پدر هادی: آها... حالا فهمیدم.. بخاطر حرف‌های دیشب خواهر زادم میلاده که اینجوری داری فلسفه بافی می‌کنی. اولاً دیدی که همه حرف میلاد رو تکذیب کردن و کلی هم بابا و مامانش دعواش کردن. اون هنوز نوجوونه. کله‌اش بوی قورمه سبزی میده. ما نباید حرف‌های یه نوجوون رو ملاک زندگی مون کنیم خانم.

مادر با حسرت سرش را به سوی شادی برمی‌گرداند که در حال دست کشیدن روی اسب‌های کوچک چرخان است و ادامه می‌دهد: هادی جان، شما اصلاً گوش می‌کنی من چی میگم؟ من گفتم چند وقته رفتار شادی عوض شده. چرا قضیه دیشب رو پیش می‌کشی؟ اتفاقاً قضیه دیشب هم حرف‌های من رو تایید می‌کنن چون دیگه خودت دیدی چی شد.

پدر شادی (کمی بی‌حوصله دستی بر سیبل پر پشتش می‌کشد و می‌گوید): میشه برید سر اصل مطلب.

مادر شادی: بله اصل مطلب. اصل مطلب اینه که دخترمون منزوی شده. من چند وقته تو سایت‌ها و کانال‌های مختلف دارم در مورد نوع رفتار دخترمون تحقیق می‌کنم. اتفاقاً به یه خانم روانپزشک برخوردم که حرف‌های قشنگی در این مورد می‌زنه و می‌خوام با اجازه شما یه وقت ملاقات ازش بگیرم.

پدر شادی (کمی صورتش سرخ می‌شود، عصبی و بی‌قرار می‌شود. پاهایش را روی زمین می‌کوبد و دستانش را در هم گره می‌کند): یعنی شما می‌فرمایید دخترمون دیوونه شده. اونم فقط چونکه دلش نمی‌خواد امروز بازی کنه.

مادر شادی: نه هادی جان. چرا همه چیزو با هم قاطی می‌کنی؟ مگه هر کی بره پیش روانپزشک دیوونه است؟ شادی فقط دچار اختلال شخصیت شده که البته بی‌ارتباط با فیزیولوژی بدنیش نیست.

پدر شادی: خب، منم میدونم دختر ما یه کم چاقه. از بچگی پرخور بود دیگه. حالا این دلیل نمیشه که ببریش پیش روانپزشک. باید ببریش پیش مشاور تغذیه.

مادر شادی: یه کم چاقه؟ هادی تو به وزن ۷۵ کیلو اونم تو سن ۱۳ سالگی می‌گی یه کم؟ اتفاقاً چند تا مشاور تغذیه هم پیدا کردم. اما وقتی که می‌بینم روح و روان دخترم خدشه دار شده نمی‌تونم فقط با کم کردن غذاش و پایین آوردن وزنش حالشو خوب کنم. اون نیاز به ترمیم روحی و روانی هم داره.

پدر شادی: به نظر من زیادی داری گنده‌اش می‌کنی. بهر حال با اینکه مخالف نیستم اما دلم نمی‌خواد دخترمو ببری پیش روانپزشک. ممکنه شادی بخوره تو ذوقش و نتونه این مسئله رو هضم کنه. اونوقت چی خانم؟ اونوقت هم بخاطر روح و روان زخمیش درمانی داری؟

مادر شادی (آه می‌کشد): تمام ترس منم از همینیه. برای همین از تو کمک می‌خوام. هادی من نمی‌تونم بشینم ببینم بچه‌ام بازی‌های بچگونه و لباس‌های فانتری دخترونه بشه عقده روانیش در آینده. بهت که گفتم سر کفش خریدن چقدر اذیت شدم.

پدر شادی: از اینکه اینقدر حواست به بچه‌مون هست ازت ممنونم. ولی من هم پدرشم. منم اینها رو درک می‌کنم. ولی خوب چیکار کنم. دخترمون پر خور بار اومده.

مادر شادی: پرخور و منزوی. خواهش می‌کنم فقط یه طرف شفاف قضیه رو ببین. بهر حال من می‌خوام ازون خانم روانپزشک وقت ملاقات بگیرم.

پدر شادی (کمی این پا و آن پا می‌کند، نگاهی به دخترش می‌اندازد که با ذوق بازی بچه‌ها را تماشا می‌کند) و می‌گوید: خیلی خوب پس لطفاً به شادی چیزی نگو. اگه جلسه اول خوب پیش رفت و شادی ازون روانپزشک خوشش اومد و رابطه خوبی با هم برقرار کردن جلسات بعدی هم ببرش. در غیر اینصورت دلم نمی‌خواد که شادی فکر کنه پدر و مادرش اونو یه بچه منزوی و گوشه‌گیر می‌بینند که نیاز به ترمیم روحی و روانی داره.

مادر شادی: همین کارو می‌کنم. ممنونم.

پدر شادی به سمت دخترش می‌رود. دستش را می‌گیرد و او را به سمت وسایل بازی می‌برد تا بازی کند. مادر همچنان روی صندلی نشسته و از دور آنها را تماشا می‌کند.

سکانس هفتم / داستانک

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

خانم روانپزشک با روی گشاده در حال تماشا کردن شادی است. شادی و مادرش روی صندلی نشسته‌اند. شادی مستقیم به چشمان روانپزشک خیره شده است.

خانم روانپزشک: شادی جان تا حالا کسی بهت گفته چشمت خیلی قشنگه.

شادی از شدت هیجان دهانش باز می‌شود و به مادرش نگاه می‌کند و دوباره به سمت خانم روانپزشک برمی‌گردد و می‌گوید: جدی می‌گید؟

خانم روانپزشک: تازه یه چیز دیگه هم هست. وقتی می‌خندی اون لپ‌هات تپل میشه عین دو تا هلو آدم دلش می‌خواد بیاد و بچینه‌شون.

شادی (با هیجان بازوی مادرش را می‌فشارد): ماما راست می‌گه؟

مادر شادی (با لبخند): بله مادر جون. درست می‌گن.

شادی دستی به گونه‌اش می‌کشد و می‌گوید: ولی من فکر می‌کنم خیلی زشتم.

خانم روانپزشک: چرا همچین فکری می‌کنی شادی جان؟

شادی: چون شبیه هیچ کدوم از بچه‌های هم سن و سالم نیستم. تازه لباس‌های اونا رو هم نمی‌تونم بپوشم. همش باید لباس‌های گله گشاد بپوشم. کفش عروسکی هم اندازه‌ام نمیشه. اسب‌های چرخان شهر بازی رو هم نمی‌تونم سوار بشم.

شادی سرش را پایین می‌اندازد و خانم روانپزشک در حالیکه با خودکارش بازی می‌کند رو به سوی مادر شادی می‌پرسد: از کی دچار این روحیات شده؟

مادر شادی: چند ماهی میشه که رفتارهایش رو زیر نظر دارم. تقریباً تو این چند ماه خیلی گوشه گیر و منزوی شده.

خانم روانپزشک: بین شادی جان می‌خوام یه چیزی رو صادقانه بهت بگم. تو زیباترین دختری هستی که من تا حالا دیدم. فقط کمی وزنت زیاده که اونم می‌تونیم با کمک هم درستش کنیم. اونوقت تو هم می‌تونی مثل بقیه دخترا لباس بپوشی و بازی کنی.

شادی با لبخند: واقعا؟

خانم روانپزشک با چشمک: آره.

شادی: ماما چرا زودتر نیومدیم پیش این خانم دکتر مهربون؟

مادر شادی: چون باهاشون آشنا نشده بودم مادر جون. دوست داری بازم بیایم پیشش؟

شادی: آره مامان. من خیلی دلم می‌خواد مثل دخترای دیگه بشم. این خانم دکتر می‌تونه کمک کنه.

مادر شادی: پس امشب که رفتیم خونه همین حرف‌ها رو هم به بابات بگو. باشه.

شادی: باشه مامان.

خانم روانپزشک: خب شادی جون شما برو بیرون پیش خانم منشی تا بهت بگه باید چیکار کنی. من هم چند تا

کار هست که باید به مامانت بگم. باشه دخترم؟

شادی که از شنیدن کلمه دخترم از زبان خانم روانپزشک گل از گلش شکفته بود، پیراهن مادرش را می‌کشد و

می‌گوید: به من گفت دخترم....

مادر: خانم دکتر خیلی ازت خوشش اومده. ازشون تشکر کن و برو پیش خانم منشی.

شادی: ممنونم خانم دکتر.

خانم روانپزشک: خواهش می‌کنم دختر قشنگم.

شادی بسیار خوشحال و ذوق زده از اتاق بیرون می‌رود.

سکانس هشتم / داستانک

روز / داخل / دفتر خانم روانپزشک

خانم روانپزشک: خب خانم شکوهی. با توجه به صحبت‌های دیشبمون و ملاقات حضوری الان باید بهتون بگم

که دخترتون به نوعی دچار اختلال شخصیت مرزی شده. البته که شما خیلی زود متوجه شدین و به موقع اقدام

کردین.

مادر: اختلال شخصیت مرزی یعنی چی خانم دکتر؟

روانپزشک: در اختلال شخصیت مرزی همونطور که از اسمش پیداشت فرد همواره روی یک لبه مرز در حال

حرکت و هر لحظه امکان داره از یک طرف مرز به اون طرف سقوط کنه. این نوع اختلال شخصیت باعث میشه

که فرد یکسری عواطف و رفتارهای ناپایداری رو در زندگی تجربه کنه. این افراد در یک لحظه بسیار شاد و

خوشحالند و در لحظه دیگه یهو ناراحت، افسرده و منزوی می‌شن. یا در یک لحظه فاقد هرگونه احساساتی هستند و در لحظه بعدی در قامت یک فرد نزاع طلب ظاهر می‌شن. این افراد علاوه بر ترس از تنهایی از شخصیتی غیر قابل پیشبینی هم برخوردارند. به همین خاطر که چرخش سریع احساسات در این افراد خیلی مشهوده. اما شما نگران نباشید خانم شکوهی، این مرضی نیست که بی‌درمان باشه. شما کار خوبی کردین که به اینجا اومدین انشالله با چند جلسه حضوری با همدیگه کمک می‌کنیم تا رفتار شادی جون به حالت عادی برگرده.

خانم شکوهی: ممنونم از شما خانم دکتر. واقعا جلسه خوبی بود و من از شما انرژی گرفتم.

مادر شادی کیفش را برمی‌دارد و بلند شد تا از اتاق خانم دکتر بیرون برود.

خانم دکتر کاغذی را به سمت مادر شادی می‌گیرد و می‌گوید: خانم شکوهی، لطفا برای تسریع روند بهبود وضعیت روحی- روانی شادی جون به این پزشک مشاور تغذیه مراجعه کنید. چون اگر ما نتونیم علت بیماری رو ریشه کن کنیم هر کاری که انجام بدیم در نهایت بی‌نتیجه می‌مونه...

مادر شادی: ممنونم خانم دکتر. حق با شماست. شادی فقط بخاطر وزن بالاشه که خیلی گوشه گیر و منزوی شده.

مادر کاغذ را از روانپزشک می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود.

سکانس ششم / داستانک اصلی

روز / داخل / دانشگاه

خانم هاشمی در دفتر کار استاد دانشگاهش نشسته است و یک فنجان چای در مقابلش قرار دارد. استاد چند بار بر سر صفحه کیبورد کامپیوترش می‌کوبد و سپس به سمت خانم هاشمی برمی‌گردد و می‌گوید: خیلی خوبه خانم هاشمی، تا اینجا کار خیلی خوب پیش رفتید.

خانم هاشمی: ممنونم از شما استاد. فقط یه مشکلی هست که توی حلش موندم.

آقای دکتر (استاد راهنما): منظورتون دیاکو پسر تونه؟

خانم هاشمی: بله آقای دکتر. متأسفانه این روزها رابطه من و دیاکو زیاد خوب نیست و هر حرفی میزنم اون جبهه می‌گیره. خصوصاً حالا که فکر می‌کنه من اونو به چشم یه بیمار می‌بینم.

آقای دکتر: با توجه به صحبت‌های قبلی که داشتیم؛ شک ندارم که آقا دیاکو دچار اختلال شخصیت خودشیفته شده. ولی خانم هاشمی شما نمی‌تونید پسر خودتون رو درمان کنید.

خانم هاشمی: منظورتون چیه آقای دکتر؟

آقای دکتر: شما تا حالا دیدین چاقو دسته خودش رو بیره خانم هاشمی؟

خانم هاشمی: فقط در صورتی که دسته و تیغه از هم جدا بشن.

آقای دکتر: دقیقاً. شما نمی‌تونید از پسرتون جدا بشید. چون اون فرزند شماست. پس باید راهکار دیگه‌ای برای درمان پسرتون پیدا کنید.

خانم هاشمی: نظر شما چیه استاد؟

آقای دکتر: از همسرتون کمک بخواید. هر کاری می‌خواید در مورد پسرتون انجام بدین به ایشون بگید تا انجام بدن.

خانم هاشمی: متأسفانه امیرعلی اصلاً تو این زمینه کمکی نمی‌کنه. اونم فکر میکنه من زیادی درگیر تز دکترام شدم و خونواده خودمو بیمار می‌بینم.

آقای دکتر: عجب... پس باید راه دیگه پیدا کنیم.

خانم هاشمی: ممنون میشم کمکم کنید استاد. الان درواقع یکی از بیماران من در تکمیل تز دکترام پسر خودمه ولی نمی‌تونم عملاً این موضوع رو به همسرم و دیاکو بگم.

آقای دکتر: بسیار خوب. متوجهم. بزارید ببینم در این مورد چیکار می‌تونم براتون انجام بدم.

خانم هاشمی: ممنونم استاد.